

داستانهایی درباره مرگ و عالم بعد از مرگ



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

سپاس بیکران خداوند حکیم و صلوات فراوان بر سرور انبیاء حضرت محمد مصطفی و اهل بیت طاهرینش

اکثر مردم مشتاقند درباره مرگ و حوادث بعد از مرگ بدانند!

اینکه آخر عاقبتشان چه می شود؟ آیا ان مطالبی که در کتابهای اسمانی بخصوص قران کریم و در روایات درباره عالم برزخ و روز قیامت و... گفته اند صحت دارد؟

ما در این کتاب به داستانهای واقعی در این مورد اشاره نموده که نتیجه ای که گرفته می شود اینست که هرآنچه قران و اهل بیت درباره معاد گفته اند صحت دارد و ما باید برای سفر آخرت توشه فراهم کنیم تا در این سفر برای ما مشکلی پیدا نشود. انشاالله

بهار 1402. کرمانشاه

داستان واقعی درباره عاقبت گناهان کبیره

عمر دستور داد که غلامی که ارباب خود را کشته بود، را بکشند .

علی علیه السلام خبردار شد . غلام را خواست و به او فرمود: چرا او را کشتی؟ گفت: بزور با من لواط کرد! علی علیه السلام از اولیاء مقتول پرسید: او را دفن کردید؟

گفتند: آری! الان او را دفن کردیم . امام فرمود: بروید و سه روز دیگر نزد من

بیایید! و به عمر فرمود: غلام را زندانی کن!

بعد از سه روز، علی علیه السلام باتفاق عمر بر سر قبر مقتول رفتند و قبر او را شکافتند .

ناگاه کفنش را بدون جسد یافتند! علی علیه السلام تکبیر گفت و فرمود: واللّه دروغ نگفته‌ام! بخدا

سوگند! از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که فرمود: هر شخصی از امت من لواط کند

و بدون توبه بمیرد، او را سه روز بعد از دفن مهلت می دهند و سپس زمین او را فرو می برد

تا به قوم لوط رساند و با آنان محشور شود!⁽¹⁾

عذاب شهید بخاطر بد اخلاقی با همسر

سعد بن معاذ، از فرماندهان سپاه اسلام، بشهادت رسید . رسول خدا صلی الله علیه و آله تشیع

با شکوهی از او بعمل آورد و خود شخصا او را دفن نمود .

بعد از دفن، مادر سعد خطاب به قبر گفت: ای سعد! بهشت بر تو گوارا باد! رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: این را نگو! گفت: چرا؟ فرمود: او الان فشار قبر سختی دید! سؤال کردند: برای چه؟ فرمود: او با خانواده خود بد اخلاقی می کرده است!⁽²⁾

عذاب بخاطر فساد اخلاقی

آورده اند که: حضرت عیسی علیه السلام از گورستانی عبور می کرد. قبری دید که آتش از آن بیرون می آمد. عصا بر آن قبر زده، بشکافت! شخصی را در میان آتش دید. فرمود: چه کرده ای که دچار عذاب شده ای؟ گفت: مردی بودم که بدنبال زنهای مردم می رفتم و کارهای ناشایست می کردم و زنا می نمودم! چون از دنیا رفتم، صدایی شنیدم که می گفت: او را بسوزانید! از آن روز مرا می سوزانند! عیسی علیه السلام نگاهش به ماری سیاه و عظیم افتاد! پرسید: ای مار! با این مسکین چه می کنی؟ گفت: از آن زمان که وی را دفن کرده اند، یک لحظه از او غافل نبوده ام و با زهری که اگر یک قطره از آنرا در رود نیل بریزند، همه آبهای آن زهر قاتل می گردد، بر او مشغول هستم!⁽³⁾

1. مجمع المعارف و مخزن العوارف - میزان الحکمه 2807/4

2. خوبی ها و بدی ها - درر الاخبار/182

3. خوبی ها و بدیها .

نعره از جنازه!

شیخ عباس قمی می گوید: روزی به قبرستان وادی السلام نجف اشرف رفتم . در بدو ورود، صدای نعره بلندی بگوشم رسید که گویا شتری را داغ می کردند ! آنچنان این ناله بلند بود که قبرستان تکان می خورد ! با سرعت به طرف صدا رفتم تا شاید بتوانم آن شتر را نجات بدهم . ولی دیدم صدا از جنازه‌ای می آید که عده‌ای داشتند او را تشییع می کردند و به قبرش نزدیک می نمودند ! آن جنازه نعره و ناله می زد، ولی هیچیک از افرادی که او را تشییع می کردند، متوجه نبودند !^(۱)

قصاب در عالم برزخ !

مرحوم نراقی از یکی از موثقین، نقل نموده است که: روز سه‌شنبه یکی از سالها، به خانه یکی از دوستان که نزدیک قبرستان بود، رفتم . سپس تصمیم گرفتیم که زیارت اهل قبور برویم . وقتی بر روی قبرها نشسته بودیم، یکی از رفقا به شوخی، خطاب به یکی از قبرها که نزدیکمان بود، گفت: ای صاحب قبر ! ایام عید است ! آیا از ما پذیرائی نمی کنی؟ ناگاه صدائی از قبر بلند شد که گفت: هفته دیگر، سه‌شنبه، همه همینجا مهمان من هستید ! همه ما وحشت کردیم ! و گمان کردیم تا روز سه‌شنبه بیشتر، زنده نیستیم ! مشغول وصیت و توبه و اصلاح کارهایمان شدیم ! اما از مرگ خبری نشد ! روز سه‌شنبه، قسمتی از روز که گذشت، با هم جمع شدیم و گفتیم که بر سر همان قبر برویم . شاید منظور مردن نبوده است ! وقتی که سر قبر رفتیم، یکی از ماها گفت: ای صاحب قبر ! به وعده خود عمل کن ! صدائی بلند شد که بفرمائید !

ناگاه باغی در جلو چشم ما ظاهر شد، در نهایت طراوت و صفا، با نهرها و درختهای میوه و مرغهای خوش الحان! به ساختمان زیبائی رسیدیم و دیدیم که شخصی خوش سیما با خدمتکاران خود، نشسته است! چون ما را دید، با انواع و اقسام شیرینی جات و میوه‌هایی که در عمرمان ندیده بودیم، از ما پذیرائی کرد! هرچه می‌خوردیم، چنان لذت داشت که سیر نمی‌شدیم!... از او سؤال کردیم از کجا به این مقام رسیدی؟ گفت: من قصاب بودم! دو خصلت را همیشه رعایت کردم: کم فروشی نکردم! نماز اول وقت، ترک نشد!⁽²⁾

قصر آتش گرفت!

ملا علی کازرونی، شبی دید که: قصری با عظمت، در باغ وسیعی قرار دارد! سؤال کرد: این قصر کیست؟ گفتند: مال فلان نجار شیرازی است! ناگاه صاعقه‌ای آمد و قصر در

1. داستانهایی از زندگی علماء.

2. از عالم پس از مرگ چه خبر.

تشیع می‌کردند، متوجه نبودند!⁽¹⁾

اقا رسول الله دیدند شخص جوانی هنگام نماز صبح چرت می‌زند؟ فرمود در چه حالی هستی؟ عرض کرد شبها از صدای ضجه و ناله اهل جهنم خوابم نمی‌برد صدای آنها را می‌شنوم. رسول خدا حرف او را تایید کردند.

اینکه من و شما چیزی نمی شنویم این نعمت الهی است چون اگر ما هم مثل اولیا ء خداگوش برزخی داشتیم انوقت راحتی از ما گرفته می شد و دیگر خواب راحت نداشتیم. خدا به ما رحم کرده و ما چیزی از عالم دیگر نمی شنویم!

ایه الله سید جمال الدیم گلپایگانی می گوید وقتی ریاضت می کشیدم شبی در قبرستان بودم. دیدم جنازه ای آوردند. و قاری قران بربالین او شروع به قرائت کرد. ناگاه مامورین عذاب الهی را دیدم که سراغش آمدند و او را عذاب می کردند درحالی که قاری قران هیچ چیزی نمی دید و قرائتش را می کرد!

اری بدانید یقینا در قبرها خبرهای زیادی هست! و خود را برای قبر آماده کنیم! مواظب باشیم که حق الناسی به گردن نداشته باشیم. حق اللهی به گردن نداشته باشیم.

شیخ رجبعلی خیاط می گوید جوانی را در برزخ دیدم که میگفت: شیخ نمی دانید که در اینجا چه خبر است؛ هنگامی که به برزخ بیائید خواهید فهمید هر نفسی که به غیر یاد خدا کشیده اید به ضرر شماست!

ناصرالدین شاه در برزخ

در رابطه با وضعیت ناصرالدین شاه قاجار در عالم برزخ ، یکی از شاگردان شیخ رجبعلی خیاط از ایشان نقل کرد: روح او را روز جمعه ای آزاد کرده بودند و شب شنبه او را با هل به جایگاه خود می بردند، او با گریه به ماموران التماس می کرد و می گفت: نبرید. هنگامی که مرا دید به من گفت: اگر می دانستم جایم اینجااست در دنیا خیال خوشی هم نمی کردم

نتیجه ستایش از پادشاه ستمکار

جناب شیخ رجبعلی خیاط ، دوستان و شاگردان خود را از همکاری با دولت حاکم(پهلوی) و به خصوص از تعریف و تمجید آنان بر حذر می داشت.یکی از شاگردان شیخ از وی نقل کرده است که فرمود

روح یکی از مقدسین را در برزخ دیدم که محاکمه می کنند و همه ی کارهای ناشایست سلطان جایز زمان او را در نامه عملش ثبت کرده و به او نسبت می دهند، شخص مذکور گفت: من این همه جنایت نکرده ام، به او گفته شد: مگر در مقام تعریف از او نگفتی : عجب امنیتی به کشور داده است؟ گفت:چرا ! به او گفته شد: بنابراین تو راضی به فعل او بوده ای ،او برای حفظ سلطنت خود به این جنایات دست زد.

در نهج البلاغه آمده است که امام علی(ع)فرمودند: هر که به کردار عده ای راضی باشد مانند کسی است که همراه آنان ، آن کار را انجام داده باشد و هر کس به کردار باطلی دست زند او را دو گناه باشد: گناه انجام آن و گناه راضی بودن به آن

❓ داستان_قابل_تامل #

.گویند : صاحب دلی ، برای اقامه نماز به مسجدی رفت❓

نمازگزاران ، همه او را شناختند ؛ پس ، از او خواستند که پس از نماز ، بر منبر رود وپند گوید

پذیرفت ... نماز جماعت تمام شد

چشم ها همه به سوی او بود

مرد صاحب دل برخاست و بر پله نخست منبر نشست

بسم الله گفت و خدا و رسولش را ستود

آن گاه خطاب به جماعت گفت :مردم! هر کس از شما که می داند امروز تا شب !خواهد زیست و نخواهد مرد ، برخیزد

کسی برنخواست

! گفت :حالا هر کس از شما که خود را آماده مرگ کرده است ، برخیزد

باز کسی برنخواست

گفت : شگفتا از شما که به ماندن اطمینان ندارید ؛ و برای رفتن نیز آماده نیستید □ □

□□□□

زندگانی سلمان فارسی سرتاسر شامل ماجراهایی شگرف و منحصر به فرد می باشد به نحوی که حتی آخرین لحظات زندگی وی فارغ از آن نبود، چنانچه اصبح بن نباته یکی از یاران برجسته امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) نقل می کند

سلمان از طرف علی (علیه السلام) استاندار مدائن بود و من پیوسته با او بودم. روزی سلمان مریض شد و در بستر افتاده بود، من به عیادتش رفتم. آخرین روزهای عمرش بود، به من فرمود: ای اصبح؛ رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به من خبر داده هرگاه مرگم فرا رسید مردگان با من سخن خواهند گفت. تو با چند نفر دیگر مرا در تابوت نهاده و به قبرستان ببرید تا ببینم وقت مرگم رسیده یا نه؟! به دستور سلمان عمل کردیم و او را به قبرستان بردیم و بر زمین رو به قبله نهادیم. پس او با صدای بلند خطاب به مردگان گفت: سلام بر شما ای کسانی که در خانه خاک ساکنید و از دنیا چشم پوشیده اید. اما جوابی نیامد.

سلمان دوباره فریاد زد: سلام بر شما ای کسانی که لباس خاک به تن کرده اید و سلام بر شما ای کسانی که با اعمال دنیای خود ملاقات نموده اید و سلام بر شما ای منتظران روز قیامت. شما را به خدا و پیغمبر سوگند می دهم یکی از شما با من حرف بزند، من سلمان غلام رسول الله هستم. پیامبر (صلی الله علیه و آله) به من وعده داده که هرگاه مرگم نزدیک شد، مرده ای با من سخن خواهد گفت.

سلمان پس از آن کمی ساکت شد. ناگاه از داخل قبری صدایی آمد و گفت: سلام بر شما ای صاحب خانه های فانی و سرگرم شدگان به امور دنیا. ما مردگان، سخن تو را شنیدیم و هم اکنون به جواب دادن به شما آماده ایم، هر چه می خواهی سؤال کن! خدا تو را رحمت کند

سلمان پرسید: ای صاحب صدا؛ آیا تو اهل بهشتی یا اهل جهنم؟

مرده پاسخ داد: من از کسانی هستم که مورد رحمت و کرم خدا قرار گرفته ام و اکنون در بهشت (برزخی) هستم

سلمان پرسید: ای بنده خدا؛ مرگ را برایم تعریف کن و بگو مرحله مرگ را چگونه گذراندی و چه دیدی و با تو چه کردند؟

مرده پاسخ داد: ای سلمان؛ به خدا سوگند اگر مرا با قیچی ریز ریز می کردند از مشکلات مرگ برایم آسان تر بود، بدان که من در دنیا از لطف خدا اهل خیر و نیکی بودم، دستورات الهی را انجام می دادم، قرآن می خواندم، در خدمت پدر و مادر بودم، در راه خدا سعی و کوشش داشتم، از گناه دوری می کردم، به کسی ظلم نمی کردم و شب و روز در کسب روزی حلال کوشا بودم تا به کسی محتاج نباشم، در بهترین زندگی غرق نعمتها بودم که ناگهان به بستر بیماری افتادم. چند روزی از بیماریم گذشت لحظات آخر عمر رسید، شخص تنومند و بد قیافه ای در برابرم حاضر شد. او اشاره ای به چشمم کرد نایبنا شدم و اشاره ای به گوشم کرد و گر شدم و به زبانم اشاره نمود لال شدم. خلاصه تمام اعضاء بدنم از کار افتاد. در این حال صدای بستگانم بلند شد و خبر مرگم منتشر گردید.

در همین موقع دو شخص زیبا آمدند، یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ من نشستند و بر من سلام کردند و گفتند: ما نامه اعمالت را آورده ایم، بگیر و بخوان؛ . ما دو فرشته ای هستیم که در همه جا همراه تو بودیم و اعمال تو را می نوشتیم

وقتی نامه کارهای نیکم را گرفتیم و خواندم خوشحال شدم اما با خواندن نامه گناهان اشکم جاری شد. ولی آن دو فرشته به من گفتند: تو را مژده باد! نگران نباش ! آینده ات خوب است.

سپس عزرائیل روحم را به طور کلی گرفت. صدای گریه اهل و عیالم بلند شد و عزرائیل به آنها نصیحت می کرد و دلداری می داد. آنگاه روح مرا همراه خودش برد و در پیشگاه خداوند قرار گرفتیم و از روح من راجع به اعمال کوچک و بزرگ

سؤال شد. از نماز، روزه، حج، خواندن قرآن، زکات و صدقه، چگونه گذراندن عم، اطاعت از پدر و مادر، آدم کشی، خوردن مال یتیم، شب زنده داری و امثال این امور پرسیدند.

.سپس فرشته ای روحم را به سوی زمین بازگرداند

مرا غسل دادند، در آن وقت روحم از غسل دهندگان تقاضای رحم و مدارا می کرد و فریاد می زد با این بدن ضعیف مدارا کنید به خدا همه اعضایم خرد است. ولی غسل دهنده ابدا گوش نمی داد. پس از غسل و کفن به سوی قبرستان حرکت دادند در حالی که روحم همراه جنازه ام بود...تا اینکه مرا به داخل قبر گذاشتند. در قبر وحشت و ترس زیادی مرا فرا گرفت، گویی مرا از آسمان به زمین پرت کردند...پس از آن به طرف خانه برگشتند، با خود گفتم: ای کاش من هم با اینها به خانه بر می گشتم. در همان حال از طرف قبر ندایی آمد: افسوس که این آرزویی باطل است، دیگر برگشتن ممکن نیست

از آن جواب دهنده پرسیدم: تو کیستی؟

گفت: فرشته منبه (بیدارگر) هستم من از جانب خداوند مامورم اعمال همه انسانها را . پس از مرگ به آنها خبر دهم

! سپس مرا نشانید و گفت: اعمالت را بنویس

. گفتم: کاغذ ندارم

! گوشه کفتم را گرفت و گفت: این کاغذت، بنویس

. گفتم: قلم ندارم

. گفت: انگشت سبابه ات قلم توست

. گفتیم: مرکب ندارم

. گفت: آب دهانت مرکب تو است

آنگاه او هر چه می گفت، من می نوشتم، همه اعمال کوچک و بزرگ را گفت و من ... نوشتم

سپس نامه عملم را مهر کرد و پیچید و به گردنم انداخت، آنقدر سنگین بود گویی که ! کوههای دنیا را به گردنم افکنده اند

آنگاه فرشته منبه رفت، فرشته نکیر و منکر آمده و از من سؤالاتی نمودند، من به لطف خدا همه سؤال های نکیر و منکر را درست جواب دادم، آن وقت مرا به سعادت و ! نعمتها بشارت داده و مرا در قبر خوابانیدند و گفتند: راحت بخواب

آنگاه از بالای سرم دریچه ای از بهشت برویم باز کردند و نسیم بهشتی در قبرم می وزید.

سلمان پس از شنیدن این سخنان به همراهیان خود گفت: مرا از تابوت بیرون آرید و تکیه دهید، آنها چنین کردند. پس نگاهی به سوی آسمان کرد و گفت: ای کسی که اختیار همه چیزها به دست توست، به تو ایمان دارم و از پیامبرت پیروی کردم و کتابت را نیز قبول دارم ... آنگاه لحظات مرگ سلمان فرا رسید و این مرد پاک چشم از جهان فرو بست^۱

خانه مهمانکش

و نیز جناب آقای سبط نقل فرمودند که مرحوم آقا سید ابراهیم شوشتری که یکی از ائمه جماعت اهواز و بسیار محتاط و مقدس بود پس از ازدواج سخت پریشان و مبتلا به فقر و تهیدستی می گردد به طوری که از عهده مخارج خود و خانواده اش بر نمی آید ، ناچار مخفیانه به نجف اشرف می رود و نزد یکی از طلبه های شوشتر در مدرسه می ماند چند ماه که می گذرد کاروانی از شوشتر می آید و به او خبر می دهند که خانواده ات از رفتن تو به نجف باخبر شده اند و اینک همسر و پدر و مادر و خواهرانت آمده اند .

نامبرده سخت پریشان می شود که در این موقعیت که نه جا دارد نه تمکن مالی ، چکند ؟ به هرطوری که بود سراغ خانه خالی را از این و آن می گیرد به او نشانه دکانداری را می دهند که کلید خانه خالی در دست او است به او مراجعه می کند می گوید بلی ولی این خانه بدقدم است و هرکس در آن نشسته مبتلا به پریشانی و مرگ زودرس می شود .

سید می گوید چه مانعی دارد (اگر هم بمیرم چه بهتر از این زندگی فلاکت بار زودتر راحت می شوم) پس کلید خانه را می گیرد و داخل خانه می گردد می بیند

تار عنكبوت همه جا را گرفته و خانه پر از کثافت و آشغال است و معلوم است که مدتها مسکون نبوده است .

پس از نظافت ، خانواده اش را در آن جای می دهد شب که می خوابد ناگهان می بیند عربی با عقال لف (که از عقالهای معمولی عربی سنگین تر و محترمانه تر است) آمد و با تشدد بر روی سینه اش نشست و گفت سید چرا در خانه من آمدی ؟ الان تو را خفه می کنم .

. سید در جواب گفت : من سید اولاد پیغرم گناهی ندارم

عرب گفت : بلی چرا در خانه من نشستی ؟

. سید گفت : حالا هرچه بفرمایی انجام می دهم و از تو هم اکنون اجازه می گیرم

عرب گفت : خوب حالا یک چیزی . باید در سرداب بروی و آن را پاک و تمیز کنی و پرده گچی که بر آن کشیده شده برداری ، آنگاه قبر من پیدا می شود باید زباله های آن را بیرون ببری و هرشب یک زیارت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام (ظاهرا زیارت امین الله گفته بود) بخوانی و روزانه فلان مقدار (که از خاطر ناقل محو گردیده) قرآن بخوانی ، آن وقت مانعی ندارد در این خانه بمانی .

سید گوید : به همان ترتیب سطح سرداب را که گچینه بود کندم به قبر رسیدم و سرداب را تنظیف کردم و هرشب زیارت امین الله و هر روز به تلاوت قرآن مجید مشغول بودم ، ولی از جهت مخارج ، سخت در فشار بودم تا اینکه روزی در صحن مطهر نشسته بودم ، شخصی که بعد معلوم شد حاج رئیس التجار معروف به سردار اقدس وابسته شیخ خزعل بود ، مرا دید و احوالپرسی کرد و به عدد افراد خانواده ام

یک لیره عثمانی داد و ماهیانه مبلغ معین مکفی حواله داد و خلاصه وضعیت معیشت ما (خوب شد و کاملاً در آسایش واقع شدیم . (داستانهای شگفت

مرحوم استاد احمد امین در همان کتاب التکامل فی الاسلام می نویسد : زنی شوهرش مُرد ، برای اینکه خدمتی به شوهرش کرده باشد ، شبهای جمعه غذایی تدارک می کرد و به وسیله فرزند یتیم خود به خانه فقرا می فرستاد ، طفل بیچاره با اینکه گرسنه بود غذا را از مادر می گرفت و به فقرا می رسانید و خود با شکم گرسنه به خانه برمی گشت و می خوابید تا اینکه شبی کاسه صبرش لبریز شد و در راه غذا را . خودش خورد و با شکم سیر به خانه برگشت و آسوده خوابید

آن شب زن شوهر خود را در خواب دید که به او می گفت : ((تنها غذای امشب به من رسید)) زن از خواب بیدار شد و با کمال شگفتی از فرزندش پرسید شبهای جمعه گذشته و دیشب غذا را کجا می بردی و به کی می دادی ؟ من دیشب پدرت را در خواب دیدم که می گفت تنها غذای دیشب به او رسیده است

سگی بر روی جنازه

صاحب فضیلت تقوا و ایمان ، مرحوم دکتر احمد احسان که سالها مقیم کربلا بود و چند سال آخر عمرش مجاور قم بود و در همانجا مرحوم و مدفون گردید تقریباً در 25 سال قبل در کربلا نقل فرمود که روزی جنازه ای را دیدم که جمعی او را به حرم مطهر حضرت سیدالشهداء علیه السلام به قصد تبرک و زیارت می برند ، من هم همراه مشیین رفتم ، ناگاه دیدم روی تابوت ، سگی سیاه وحشت انگیز نشسته است ، حیران

شدم برای اینکه بدانم آیا دیگری هم می بیند یا تنها من این امر غریب را مشاهده می کنم ، از شخصی که سمت راست من حرکت می کرد پرسیدم پارچه ای که روی جنازه است چیست ؟ گفت شال کشمیری است . گفتم به روی پارچه چیز . دیگری می بینی ؟ گفت نه

همین سؤال را از آنکه سمت چپ من بود کردم و همین پاسخ را شنیدم ، دانستم که جز من کسی نمی بیند ، تا درب صحن رسیدیم ناگاه آن سگ از جنازه جدا شد تا وقتی که جنازه را از حرم مطهر و صحن شریف برگرداندند ، باز در خارج صحن آن سگ را با جنازه دیدم همراهش به قبرستان رفتم ببینم چه می شود ، در غسالخانه و تمام حالات ، سگ را دیدم که به جنازه متصل است تا وقتی که میت را دفن کردند آن سگ هم در همان قبر از نظرم محو گردید...

شیخ بهایی چگونه از زمان مرگ خود مطلع شد

روزی شیخ بهایی به همراه گروهی از شاگردانش برای خواندن فاتحه به قبرستان رفت ، بر سر قبرها می نشست و فاتحه ای نثار گذشتگان می کرد تا اینکه به قبر بابا رکن الدین رسید ، آوایی شنید که سخت او را تکان داد. از شاگردان پرسید: شنیدید ! چه گفت ، گفتند: نه

شیخ بهایی پس از آن حال دیگری داشت و همواره در حال دعا و گریه و زاری بود. مدتی بعد، شاگردانش از او پرسیدند آن روز چه شنیدی؟ گفت: به من گفتند آماده مرگ باشم، شش ماه گذشت و دوازدهم شوال 1030 قمری (یا 1031 ق) فرا رسید و

روح ملکوتی آن عارف و عالم بزرگ به سوی معبود پر کشید، بیش از 50 هزار نفر در تشییع جنازه او شرکت داشتند، علامه محمدتقی مجلسی بر وی نماز گزارد و سپس پیکرش را به مشهد مقدس بردند و بنا به وصیتش در جوار مرقد امام رضا(ع) به خاک سپردند

چرا من هر چه در شما نگاه میکنم مار و عقرب نمی بینم؟

علامه طباطبایی می فرمود:

عارفی در نجف مورد قبول همه علماء بود، ایشان عصر پنجشنبه ای برای زیارت اهل قبور به قبرستان وادی السلام رفته بود، عده ای از علماء در برگشت به او گفتند: در قبرستان چه دیدی؟ چه شنیدی؟

عارف گفت: درون قبری که فرو ریخته بود را نگاه کردم و در آنجا نه ماری و نه عقربی دیدم، از آن قبر سوال کردم: علماء به ما می گویند درون قبر مار و عقرب است، اما من هر چه در شما نگاه میکنم مار و عقرب نمی بینم

آن قبر به من گفت: ما هیچ مار و عقربی نداریم، هر کس درون ما می آید مار و عقرب را با خودش می آورد

خانه برزخی شهید بهشتی

آیت الله جوادی آملی

بنده سالیان متمادی و از قدیم الایام با شهید بهشتی دوست و هم بحث بودیم

در مباحث خصوصی علامه طباطبایی با ایشان شرکت می کردیم

بعد از شهادت ایشان روزی مقدار زیاری قرآن خواندم و به روح شهید بهشتی هدیه کردم وقتی خوابیدم در عالم خواب شهید بهشتی را دیدم با هم چند قدمی راه رفتیم به یک باغ سرسبز و کاخ مجللی رسیدیم شهید بهشتی گفت اینجا خانه من است و من اینجا زندگی میکنم از من جدا شد و به آن خانه مجلل برزخی رفت

عذاب شمر از زبان علامه امینی

علامه امینی تعریف کرده است که :مدتها فکرمی کردم که خداوند چگونه شمر □ ع
ملعون را عذاب می کند؟ و جزای آن تشنه لبی و جگر سوختگی حضرت سیدالشهدا علیه السلام را چگونه به او می دهد؟ تا اینکه شبی در عالم رویا دیدم که امیرالمؤمنین علیه السلام در مکانی خوش آب و هوا ، روی صندلی نشسته و من هم خدمت آن :
جناب ایستاده ام ، در کنار ایشان دو کوزه بود ، فرمودند

این کوزه ها را بردار و برو از آنجا آب بیاور و اشاره به محلی فرمود که بسیار باصفا و با طراوت بود ، استخری پر آب و درختانی بسیار شاداب در اطراف آن بود که صفا و شادابی محیط و گیاهان قابل بیان و وصف نیست

کوزه‌ها را برداشته و رو به آن محل نهادم آنها را پر آب نموده حرکت کردم تا به خدمت امیرالمومنین علیه السلام باز گردم. ناگهان دیدم هوا رو به گرمی نهاده و هر لحظه گرمی هوا و سوزندگی صحرا بیشتر می‌شد، دیدم از دور کسی به طرف من می‌آید و هرچه او به من نزدیکتر می‌شد هوا گرمتر می‌شد گویی همه این حرارت از آتش اوست،

در خواب به من الهام شد که او شمر، قاتل حضرت سیدالشهدا علیه السلام است.

وقتی به من رسید دیدم هوا به قدری گرم و سوزان شده است که دیگر قابل تحمل نیست، آن ملعون هم از شدت تشنگی به هلاکت نزدیک شده بود، رو به من نمود که از من آب بگیرد، من مانع شدم و گفتم: اگر هلاک هم شوم نمی‌گذارم از این آب قطره‌ای بنوشد. حمله شدیدی به من کرد و من ممانعت می‌نمودم، دیدم اکنون کوزه‌ها را از دست من می‌گیرد لذا آنها را به هم کوبیدم، کوزه‌ها شکسته و آب آنها به زمین ریخت چنان آب کوزه‌ها بخار شد که گویی قطره آبی در آنها نبوده است.

او که از من ناامید شد رو به استخر نهاد، من بی‌اندازه ناراحت و مضطرب شدم که مبادا آن ملعون از آب استخر بیاشامد و سیراب گردد، به مجرد رسیدن او به استخر، آب استخر خشک شد چنان که گویی سالهاست یک قطره آب در آن نبوده است. درختان هم خشک شده بودند او از استخر مأیوس شد و از همان راه که آمده بود بازگشت. هرچه دورتر می‌شد، هوا رو به صافی و شادابی و درختان و آب استخر به طراوت اول بازگشتند.

به حضور امیرالمؤمنین علیه السلام شرفیاب شدم ، فرمودند : خداوند متعال این چنین آن ملعون را جزا و عقاب می دهد ، اگر یک قطره آب آن استخر را می نوشید از هر زهری تلخ تر و هر عذابی برای او دردناک تر بود. بعد از این فرمایش از خواب بیدار شدم

لعن الله قاتلیک یا ابا عبدالله

مشاهده روح مثالی

آیت الله انصاری همدانی نقل می فرمود که:

من در یکی از خیابانهای همدان عبور می کردم، دیدم جنازه ای را به دوش گرفته « به سمت قبرستان می برند و جمعی او را تشییع می نمودند. ولی از جنبه ملکوتی او را به سمت یک تاریکی مبهم و عمیق می بردند و روح مثالی این مرد متوفی در بالای جنازه می رفت و پیوسته می خواست فریاد کند، ای خدا مرا نجات بده، مرا اینجا نبرند ولی زبانش به نام خدا جاری نمی شد آن وقت رو می کرد به مردم و می گفت ای مردم مرا نجات دهید نگذارید ببرند ولی صدایش به گوش کسی نمی رسید. آن مرحوم می فرمود

« .من صاحب جنازه را می شناختم اهل همدان بود و او حاکم ستمگری بود »

بوی سیب سرخ

یکی از دوستان شیخ رجبعلی خیاط نقل می کند که: همراه ایشان به کاشان رفتیم. عادت شیخ این بود که هر جا وارد می شد به زیارت اهل قبور می رفت. هنگامی که وارد قبرستان کاشان شدیم، شیخ گفت

« (السلام علیک یا ابا عبدالله (علیه السلام) »

چند قدم جلوتر رفتیم فرمود

« بویی به مشامتان نمی رسد؟ »

گفتیم: نه! چه بویی؟

فرمود

« بوی سیب سرخ استشمام نمی کنید؟ »

گفتیم: نه

قدری جلوتر آمدیم به مسؤول قبرستان رسیدیم، جناب شیخ از او پرسید

« امروز کسی را اینجا دفن کرده اند؟ »

او پاسخ داد: پیش پای شما فردی را دفن کرده اند و ما را سر قبر تازه ای برد. در آن جا همه ما بوی سیب سرخ را استشمام کردیم. پرسیدم این چه بویی است؟

شیخ فرمود

وقتی که این بنده خدا را در این جا دفن کردند، وجود مقدس سید الشهداء(ع) «
تشریف آوردند این جا و به واسطه ایشان عذاب از اهل قبرستان برداشته شد

معاویه در زنجیر

امام صادق علیه السلام می فرماید: « با پدرم به مکه می رفتیم و هر کدام بر شتری
سوار بودیم . وقتی به منطقه ضحنان رسیدیم ، مردی به ما رسید که در گردنش زنجیر
بود و به پدرم گفت : « یا بن رسول الله ! به من آب بده تا خدا هم تو را و پشت سر
او مرد دیگری بود که سر زنجیر را به دست گرفته بود و می کشید و می گفت : « یا بن
رسول الله ! او را سیراب نکن که خدا او را سیراب نمی کند

پدرم به من نگاهی کرد و فرمود : « جعفر شناختی این مرد که بود ؟ معاویه لعنه الله
بود

چگونگی رحلت عجیب حاج آخوند ملاعباس تربتی

خانواده «حاج آخوند ملاعباس تربتی» از عالمان عامل، درباره نورانی شدن پیکر
مقدس وی پیش از فوتش چنین می گویند

بعد از نماز صبح رو به قبله خوابید و عبایش را روی چهره اش کشید. ناگهان مانند
آفتابی که از روزنه ای بر جایی بتابد یا نورافکنی را متوجه جایی کنند، روی پیکرش
از سر تا پا روشن شد و رنگ چهره اش که به سبب بیماری زرد گشته بود، شفاف

گردید. چنان که زیر عبای نازک که بر رخ کشیده بود دیده می‌شد. آن گاه تکانی خورد و گفت:

سَلَامٌ عَلَيْكُمْ يَا رَسُولَ اللَّهِ، شما به دیدن این بنده بی‌مقدار آمدید. پس از آن بر حضرت امیرمؤمنان علی (ع) و هر یک از ائمه تا امام دوازدهم سلام کرد و از آمدن آنها اظهار تشکر کرد. پس بر حضرت فاطمه (علیها السلام) سلام کرد. سپس بر حضرت زینب سلام کرد و بسیار گریست و گفت: «بی‌بی من برای شما خیلی گریه کرده‌ام». پس بر مادر خودش سلام کرد و گفت: «مادر از تو ممنونم، به من شیر پاکی دادی». این حالت تا دو ساعت طول کشید.^۲

سلمان فارسی از زائرینش پذیرایی می‌کند

آیت الله انصاری همدانی چنین فرموده است

من در قدیم، به زیارت قبر غیر معصوم و غیر امام نمی‌رفتم؛ چون تصوّر می‌کردم " که فقط از قبور ائمه علیهم السلام که به مقام طهارت مطلقه رسیده‌اند، بسط و گشایش حاصل می‌شود؛ ولی بر قبور غیر آنها، اثری مترتب نیست

تا اینکه در سفر اولی که به عتبات عالیات با جمعی از تلامذه روحانی خود به زیارت مشرف شدیم، یک روز در ایام اقامت در کاظمین علیهما السلام، برای تماشای بنای مدائن و ایوان شکسته کسری - که حقاً موجب عبرت بود - از بغداد به مدائن رهسپار شدیم و پس از تماشای مدائن و به‌جای آوردن دو رکعت نماز در آن ایوان - که مستحب است - به سمت قبر سلمان که در قُرب آن ایوان قرار دارد به راه افتادیم

(.فضیلت‌های فراموش شده، جلال رفیع، صص ۱۴۹ و ۱۵۰^۲)

ما در کنار قبر سلمان نه به دلیل زیارت بلکه به جهت رفع خستگی و استراحت با
جمع احباب و دوستان نشسته بودیم که ناگهان خود حضرت سلمان از ما پذیرایی
کرد و خود را به صورت واقعی نشان داد و به حقیقت خود، تجلی کرد.

چنان روح او لطیف و صاف و بدون ذره‌ای از کدورت و چنان واسع و زلال بود که
ما را در یک عالم از لطف و محبت و سعه و صفا فرو برد و چنان در فضای وسیع و
لطیف و بدون گره از عالم معنی ما را داخل کرد که حقاً مانند فضای بهشت پر لطف
و صفا و چون ضمیر منیر عارف بالله مانند آبِ صافی، زلال و مانند هوا لطیف بود.

من از اینکه به دلیل زیارت در کنار قبر او نیامده بودم؛ شرمنده شدم و سپس به
زیارت پرداختیم و از آن پس نیز به زیارت قبور غیر ائمه طاهرين عليهم السلام هم، از
علماء بالله و مقربان و اولیاء خدا می‌روم و مدد می‌گیرم و به زیارت قبور مؤمنین در
قبرستان می‌روم و به شاگردان خود توصیه کرده‌ام که از این فیض الهی محروم
نمانند."

حضرت خبر وحشتناکی ذکر فرمود...

حضرت علی (علیه السلام) به چشم درد سختی مبتلا شدند، رسول خدا
(صلی الله علیه و آله و سلم) به عیادت ایشان آمده فرمود: «یا علی چه شده است حضرت
عرض کرد هیچ وقت به این شدت دردی عارض من نشده بود.» حضرت خبر
وحشتناکی ذکر فرمود که امیرالمؤمنین (علیه السلام) چشم درد را فراموش کرد: آن
خبر این است: «یا علی! انَّ مَلَكَ الْمَوْتِ اِذَا نَزَلَ لِقَبْضِ رُوحِ الْكَافِرِ نَزَلَ مَعَهُ سَفُودٌ مِّنْ

نَارٍ فَنَزَعَ رَوْحَهُ بِهِ فَتُصَيِّحُ جَهَنَّمُ، فَاسْتَوَىٰ عَلَىٰ (عليه السلام) جَالِسًا فَقَالَ (عليه السلام) يَا رَسُولَ اللَّهِ (صلى الله عليه وآله وسلم) اَعِدْ عَلَيَّ حَدِيثَكَ فَقَدْ اِنْسَانِي وَجَعِي مَا قُلْتَ، ثُمَّ قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: هَلْ يُصِيبُ ذَلِكَ أَحَدًا مِنْ أُمَّتِكَ قَالَ (صلى الله عليه وآله وسلم) نَعَمْ حَاكِمٌ جَائِرٌ وَ آكِلٌ مَالِ الْيَتِيمِ ظُلْمًا وَ شَاهِدٌ زُورٍ؛ [۱۳] به درستی که عزرائیل وقتی که برای گرفتن جان کافری می آید، سیخ هایی از آتش همراه او است، پس با آنها جان او را می گیرد، پس جهنم صیحه می زند، امیرالمؤمنین (عليه السلام) راست شد نشست و عرض کرد: یا رسول الله حدیثی را که فرمودید تکرار فرمائید که درد چشم را فراموش کردم از ترس این خبر! آیا از امت شما هم کسی هست که به این کیفیت معذب شده و بمیرد؟ فرمود: آری، سه طایفه از مسلمانانند که این قسم جان می دهند، «حاکم ظلم کننده، خورنده مال یتیم به ناحق، شهادت دهنده به دروغ

پیرامون حدیث مذکور توضیحی بیان کنم: حاکم ظالم جزو کسانی که جناب عزرائیل با سیخ اتشین جان او را می گیرد. در کشور ما تا قبل از انقلاب، یک حاکم عادل وجود نداشته است. همه پادشاهان ایران، ظالم بوده اند. که کتابی را در این زمینه تالیف نموده ایم در این جا فایل آن را قرار می دهیم. نمونه ای از ظلم حاکم ظالم: کور کردن مردم کرمان

آغا محمدخان قاجار وقتی کرمان را تصرف کرد بدستور وی تمام مردان شهر کور شدند و بیست هزار جفت چشم بوسیله سپاه قاجار تقدیم خان شد. (سرپرسی سایکس این تعداد را هفتاد هزار جفت می خواند) همچنین آغامحمدخان سربازان خود را در تجاوز به زنان شهر آزاد گذاشت و جنایتی عظیم را رقم زد. اموال مردم به تاراج برده شد و حتی کودکان نیز به اسارت گرفته شدند

دومین دسته از کسانی که عزرائیل با سیخ اتشین، جان آنها را می گیرد مال یتیم خور .. است! که متأسفانه فراوان داریم! جوانی به ما مراجعه کرد و گفت پدرم که از دنیا رفت، خانه ای به من و مادرم به ارث رسید. اما دایی من، بزور من و مادرم را دفترخانه برد و خانه را بنام خود ثبت کرد و حالا می گوید یا اجاره بدهید یا تخلیه کنید!! سومین دسته هم، که فروانند! پول می گیریند و شهادت دروغ می دهند نمونه ان: قطب راوندی روایت کرده است که : « معتصم عده ای از وزراء خود را خواست و گفت که علیه امام جواد علیه السلام شهادت دروغ داده و بگوئید که او قصد قیام دارد ! سپس امام علیه السلام را خواست و گفت که : شما قصد قیام علیه من دارید ! امام علیه السلام فرمود : به خدا سوگند که من در این باره اقدامی نکرده ام ! معتصم گفت : فلان اشخاص بر این کار شما شهادت می دهند و آنها را حاضر کرد و آنها گفتند که : آری ! این نامه های تو است که در این باره نوشته ای و ما آن را از غلامان تو گرفته ایم . امام علیه السلام که در ایوان نشسته بود سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت : خدایا اگر این ها بر من دروغ می بندند آنها را به عذاب خود مبتلا کن ! ناگاه ایوان سخت به لرزه درآمد و می رفت و می آمد و هر کس که می خواست از جای خود برخیزد ، می افتاد ! معتصم گفت : یابن رسول الله ! من از آنچه گفتم توبه کردم ! دعا کن که خدا این لرزش را ساکن کند

امام علیه السلام فرمود : خدایا این جنبش را ساکن فرما ! تو خود می دانی که این « عده دشمن تو و دشمنان من هستند ! ایوان ساکن شد

ماجراهای قاری قرآن در عالم برزخ

در تاریخ 1386/6/23 ش یکی از دوستان، ماجرای عجیبی را نقل کرد که برای یکی از قاریان قرآن به نام آقای محمدرضا خرمیان در حال سکنه پیش آمده و لحظاتی را در عالم برزخ گذرانده بود. من مایل بودم شخصاً ایشان را ببینم و داستان را از زبان خودش بشنوم. چندی بعد به درخواست اینجانب ایشان به دفتر آستان حضرت عبدالعظیم(ع) تشریف آورد و آن ماجرا را همراه با چند خاطره جالب دیگر تعریف کرد. از ایشان خواهش کردم که خاطرات خود را به صورت مکتوب ارائه کند، ایشان به درخواست اینجانب پاسخ مثبت داد. خاطره زیر که مربوط به جریان سکنه‌ای است که برایشان رخ داد، به این شرح است

در 1384/9/22 که روز شنبه بسیار سردی بود و فردای آن مصادف با شهادت امام جعفر صادق(ع) بود، مشغول کار در دفتر امور مجلس وزارت امور خارجه بودم. ساعت یازده صبح جهت انجام کاری و برای رفتن به طبقه پنجم داخل آسانسور شدم. من در آسانسور تنها بودم. در حین حرکت به طرف بالا احساس کردم گویا شخصی یک مشت محکم به شکمم زد. به اطاق خودم برگشتم و از دل درد به خود می‌پیچیدم. فکر کردم که شاید مسموم شده‌ام، لذا دو سه مرتبه آب خوردم، اما اثر نکرد. پس از نیم ساعتی متوجه شدم دست چپم از مچ تا آرنج درد شدیدی گرفته و انگار کسی دارد آن را با ارّه می‌برد. سپس چانه‌ام هم مثل سنگ شد و درد تقریباً همه بدنم را گرفت.

دوستان همکار، مرا به بیمارستان سینا بردند. پس از سؤال و جواب‌های پزشکی، دکتر گفت: باید از شما نوار قلب بگیریم، ظاهراً مشکل مهمی پیش آمده است. پس از اینکه نوار قلب را گرفتند و آن را دقیق بررسی کردند اعلام کردند که سکنه وسیعی کرده‌ام و حدود یک ساعت هم دیر به بیمارستان آمده‌ام.

مرا با برانکارد به اطاق دیگری بردند. تا وسایل پزشکی را بیاورند و آماده کنند، شاید به اندازه یک دقیقه اطاق خلوت شد و من توانستم در همین فرصت کوتاه، به حضرت فاطمه زهرا(س) توسل پیدا کنم. با چشمانی اشک آلود به آن حضرت سلام دادم و عرض کردم: یا فاطمه زهرا! من عمری است که از کودکی تا به امروز، قاری و تالی کتاب و قرآنی هستم که بر پدر بزرگوارت، پیامبر اسلام(صلی الله علیه و آله) نازل شده، به بسیاری از شهرهای ایران و کشورهای جهان مسافرت کردم و با افتخار برای مردم دنیا این آیات الهی را تلاوت کردم، ضمن اینکه در انجمن خیریه‌ای به نام خودتان (موسسه خیریه حضرت زهرا(س) اطهر که توسط عده‌ای از بانوان متدینه به ثبت رسیده) افتخار خادمی دارم؛ خودتان دست مرا بگیرید و عنایت ویژه‌ای بفرمائید. پس از این توسل کوتاه، به همکارم که کنارم ایستاده بود گفتم با موبایلش به خانواده‌ام خبر بدهد. ایشان به منزل ما تلفن زد و داستان مریضی مرا به همسرم اطلاع داد و گفت هر چه سریع‌تر خود را به بیمارستان برساند. بلافاصله همسرم به قصاب موسسه خیریه تلفن می‌زند و از او می‌خواهد که فوراً چهارده گوسفند به نیت چهارده معصوم ذبح کند و گوشت آنها را برای افراد بی‌بضاعتی که تحت پوشش موسسه خیریه هستند بفرستد.

بالاخره عملیات پزشکی شروع شد. طبق معمول رشته سیم‌هایی که به بدنم متصل شده بود را به صفحه مانیتور وصل کردند. پزشک معالجه‌ای که بالای سرم بود، آقای بود به نام دکتر مولائی که فرد متدینی به نظر می‌رسید و به سرعت مشغول تزریق و عملیات پزشکی بود. در یک لحظه با «ایست قلبی» مواجه شدم و قلبم از کار افتاد.

در این لحظه دیدم صحنه بیمارستان عوض شد، چنان که گویی در یک دنیای دیگری وارد شدم. دیدم که در مقابل من هزاران نفر نشسته‌اند و هر کسی حرفی

می‌زند. در عین حالی که همگی به من نگاه می‌کردند و من با تعجب به خود می‌گفتم: من تا چند دقیقه قبل کجا بودم؟ الان کجا هستیم؟ این آدم‌ها کی هستند؟ چه می‌گویند؟ با که حرف می‌زنند؟ اصلاً چرا مرا به این جا آوردند؟

در همین اثنا متوجه شدم شخصی در کنارم ایستاده که انگار فکر مرا می‌خواند. آن شخص به من گفت: می‌خواهند شما را به طرف آسمان ببرند

یک دفعه دیدم همین تختی که روی آن خوابیده بودم، مانند آسانسور، به طرف بالا حرکت کرد و از طبقات مختلفی گذشت. از هر طبقه‌ای که می‌گذشتم، آدم‌های زیادی با لباس‌های سفید نشسته بودند و بعضی مانند کسانی که مشغول ذکر گفتن هستند و بدن خود را جلو و عقب می‌برند، خود را تکان می‌دادند

در یک طبقه‌ای که چند لحظه‌ای در آنجا توقف کردم، آدم‌های بسیار بلند قد با لباس‌های سفید را دیدم که روی نوک انگشتان پایشان، مانند کسانی که رژه می‌روند، راه می‌رفتند و در همان حال مرا نگاه می‌کردند

من خیلی از دیدن این منظره ترسیدم و فکر کردم که اینها از اجنه هستند. جیغ زدم. آن شخص که همراهم بود به من گفت: نترس، اینها انسان هستند، اما دلیلی دارد که باید روی نوک پاهایشان راه بروند

همراهم کمی به من آرامش داد و گفت این طبقه که الان می‌رویم آخرین طبقه آسمان است و تو در آنجا مشکل حل خواهد شد. خواستم از او سؤال کنم که این جا کجاست و برای چه مرا به این جا آورده‌اند، که با چشم و ابرو به من اشاره کرد که حرف نزن! وقتی به طبقه آخر رسیدیم، دیدم که صحرای بسیار بسیار عظیم و

بزرگی است که شاید میلیون‌ها انسان به صورت کفن‌پوش در آن نشسته‌اند و تا آنجا که چشم کار می‌کند مملو از جمعیت است.

برخی از آنها چهره‌های بسیار شاد و خندان داشتند و برخی دیگر بسیار بسیار غبارآلود و غمناک و چهره در هم کشیده و ناراحت، گویی می‌خواهند گریه و زاری کنند. بسیاری از آنها زانوان غم در بغل گرفته بودند و به صورت انسان‌های متحیر و بهت زده نشسته بودند و همه آنها در حال نگاه کردن به من بودند و انگار که منتظر بودند که من برای آنها قرآن بخوانم. یک دفعه متوجه شدم که صدای تلاوت قرآن می‌آید، خوب که دقت کردم متوجه شدم صدای خودم است که با صدای بلند این آیه را تلاوت می‌کردم

وَنُزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنَانِ وَلَا يُزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا؛ و از «قرآن، آنچه شفا و رحمت است برای مؤمنان، نازل می‌کنیم؛ و ستمگران را جز (خسران و زیان) نمی‌افزاید. (اسرا/82)

در همین اثنا که این آیات الهی پخش می‌شد، متوجه شدم که سید بزرگواری با لباس روحانی و یک شال سبز دور کمر، بسیار بسیار زیبا و با جبروت، آهسته آهسته، قدم‌زنان، به طرف من می‌آید. جلوتر که آمد دیدم در عمرم، انسانی به این زیبایی و نورانیت و با این هیبت و جبروت ندیده بودم؛ پیشانی‌ای بلند، چشمانی درشت با ابروانی پیوسته و مشکی و محاسنی سیاه و تقریباً بلند، با قد و قواره‌ای بسیار مناسب و کمی سمین (چاق)

سید آمد و گوشه تختی که من روی آن خوابیده بودم، ایستاد و همچنان به من نگاه می‌کرد. خیز برداشتم که به جمال پرفروغ و نورانی اش سلام کنم، اما متوجه شدم که زبانم قفل شده است. مجدداً خواستم عرض ارادت کنم، تا سه مرتبه، اما دیدم که

دهانم قفل شده و نمی توانم صحبت کنم. شاید که تصرف کرده بودند، نمی دانم، اما هم چشمم می دید و هم گوشم صداها را می شنید

در همین اثنا که جمعیت همچنان مرا نگاه می کردند و آیات قرآن همچنان پخش می شد و من و آن آقای بزرگوار، همزمان به همدیگر نگاه می کردیم، ایشان به آن آقای که از اوّل کنار بنده بود، با پشت دستشان اشاره فرمودند و به یک حالت تشر و «!فوق العاده پر جاذبه فرمودند: «این آقا را به دنیا برگردانید

پس از شنیدن این سخنان، صحنه عوض شد و من خودم را بر روی تخت بیمارستان دیدم و یک دفعه بلند شدم روی تخت نشستم. دیدم کسانی که دور من جمع شده بودند با صدای بلند گفتند: صلوات بفرستید، مرده زنده شد، مرده زنده شد

برخی بلند بلند صلوات می فرستادند و بعضی از نزدیکان _ از جمله همسر من که در این فاصله آمده بود _ مشغول گریه کردن بودند و مرتب خدا را شکر می کردند

در این فاصله که قلب من ایستاده بود، دکتری که بالای سرم بود، از آن دو نفر همراهی که مرا از اداره به بیمارستان برده بودند، پرسیده بود که این آقا کیست؟ آنها در جواب گفته بودند که ایشان همکار ما در وزارت امور خارجه است و ضمناً قاری قرآن هم هست. وقتی که پس از چند ثانیه من تازه متوجه شدم که قضیه چی بوده و فهمیدم که از این دنیا رفته بودم و به لطف و عنایت خداوند متعال و محبت اهل بیت عصمت و طهارت (ع) دوباره به این دنیا برگشتم، شروع کردم به گریه کردن و با صدای بلند چند مرتبه گفتم: یا فاطمه زهراء، یا فاطمه زهراء

سپس آن آقای دکتری که ظاهری آراسته داشت و به نظر متدین می‌رسید، به من گفت: برو خدای را شکر کن، زیرا خدا به احترام همین قرآنی که تلاوت می‌کنی، شما را مجدداً به دنیا بازگرداند.

گفتم: مگر چطور شده؟

گفت: وقتی انسان ایست قلبی پیدا می‌کند، حداکثر در پانزده تا بیست ثانیه می‌توان قلب را به وسیله شوک به کار انداخت، در حالی که قلب شما نزدیک به دو دقیقه از کار افتاد و هر چه تلاش کردیم، نتوانستیم کاری بکنیم تا احیا شود. آن دو خانم پرستاری هم که مشغول کارهای اولیه برای برگرداندن قلبتان بودند، مأیوس شدند و گفتند کار ایشان تمام شده و روی برگه بیمارستان نوشتند که او را به سردخانه منتقل کنید و خودشان هم رفتند. اما من وقتی شنیدم که شما قاری قرآن هستید، گویا شخصی در گوشم گفت که نرو، این آقا برمی‌گردد و من به احترام قرآن، این جا در کنار شما ایستادم تا اینکه شما مجدداً به این دنیا برگشتید. قدر و منزلت خودت را بدان، چون زنده شدن شما به طور قطع و یقین، معجزه خداوند بوده است که شامل حالت شده. هر لحظه خدا را شکر کن و در نمازهایت مرا هم دعا کن.

بیمارستان قلب شهید رجائی منتقل شدم و حدود C.C.U پس از این قضا، به بخش پانزده روز در آن بیمارستان بستری بودم. در این مدت برخی از بزرگان و علما و رؤسای هیئت‌های مذهبی، از جمله وزیر خارجه و معاونین و مدیران کل و دیگر همکاران وزارتخانه و اکثر طبقات قاریان قرآن به دیدنم آمدند. وقتی جناب شهیار پرهیزکار تشریف آوردند و ماجرا را برایش تعریف کردم، فرمودند: از شنیدن این اتفاقی که برای شما افتاده، ما به خودمان امیدوار شدیم که همین آیات قرآنی که

همه روزه تلاوت می‌کنیم، یقیناً یک روزی دست ما را خواهد گرفت که تاکنون هم گرفته و ما را از خیلی خطرات نجات داده است.

پس از مرخص شدن از بیمارستان، حدود دو ماه در منزل استراحت کردم. یک روز به اتفاق سفرای و کارداران نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران که برای سمینار به تهران آمده بودند، خدمت رهبر معظم انقلاب رسیدم. پس از اتمام برنامه، در موقع صرف شام، جناب آقای دکتر خرازی داستان بیماری بنده را به حضرت آقا فرمودند و ایشان با تعجب به بنده فرمودند: خودت از زبان خودت داستان بیماری را شرح بده.

من هم داستان را از لحظه‌ای که از این دنیا رفتم تا لحظه‌ای که برگشتم، به طور کامل برای حضرت آقا نقل کردم. ایشان خیلی تعجب کردند و فرمودند: اگر ممکن است یک بار دیگر از اول تا آخر برایم شرح بده.

مجدداً داستان را از اول تا آخر شرح دادم. در پایان رهبر معظم انقلاب فرمودند:

این داستان و قضیه عجیبی که برای شما اتفاق افتاده، اولاً شبیه به یک معجزه است که در این عصر و زمانه، خیلی کم برای کسی اتفاق می‌افتد. ثانیاً تمامی این حوادث، مطابق با روایات و اعتقادات ماست که از لحظه ورود به عالم برزخ نوعاً برای کسانی که در مسیر صراط مستقیم الهی و در مسیر اهل بیت (ع) هستند اتفاق می‌افتد و آن سید بزرگواری که قدرت تصرف داشته و توانسته شما را از آن نشئه به این نشئه دنیا برگرداند، مسلماً یکی از ذوات محترم اهل بیت (ع) بوده است و چون این قضیه در شب شهادت امام جعفر صادق (ع) اتفاق افتاده است و با آن نشانه‌هایی که بیان داشتید، احتمالاً یا حضرت امیر (ع) و یا امام جعفر صادق (ع) بوده است.

بعد فرمودند: شما قدر خودت را بدان و از این پس صدای هر اذانی را که می‌شنوی، همان لحظه خدا را شکر کن و بگو که خدایا سپاس می‌گویم تو را که به من عمر طولانی مرحمت فرمودی تا یک بار دیگر صدای اذان دین تو را بشنوم.

سپس دستور فرمودند: به صدا و سیما بفرمائید که از این قضیه گزارش یا فیلمی تهیه شود تا مردم ببینند و در جریان قرار گیرند، شاید موجب عبرت مردم قرار گیرد^۳.

داستان واقعی

چند سال قبل در یکی از شهرهای ایران مرد شریف و با ایمانی زندگی می‌کرد. فرزند اکبر و ارشد او همانند پدر بزرگوارش از پاکی و تقوا برخوردار بود. پدر و پسر از نظر مالی ضعیف بودند و هر دو در یک خانه متوسطی زندگی می‌کردند. برای آن که آبرو و احترامشان محفوظ باشد و به مردم اظهار احتیاج نکنند تا جائی که ممکن بود در مصارف مالی صرفه جویی می‌نمودند. از جمله موارد صرفه جویی آنها این بود که آب لوله کشی شهر را فقط برای نوشیدن و تهیه غذا مصرف می‌نمودند و برای شستشوی لباس، پر کردن حوض و مشروب ساختن چند درختی که در منزل داشتند از آب چاه استفاده می‌کردند.

کتاب: خاطره‌های آموزنده، نوشته آیت‌الله محمدی ری‌شهری، انتشارات دار الحدیث قم^۳

روی چاه، اطاق کوچکی ساخته بودند که چاه را از فضولات خارج مصون دارد، به علاوه برای کسی که می خواهد از چاه آب بکشد سرپناه باشد تا در زمستان و تابستان او را از سرما و گرما و برف و باران محافظت نماید. این پدر و پسر برای کشیدن آب از چاه کارگر نمی آوردند و خودشان به طور تناوب این وظیفه را انجام می دادند.

روزی پدر و پسر با هم گفتگو کردند که کاهگل سقف اطاقک روی چاه تبله کرده و ممکن است ناگهان از سقف جدا شود یا در چاه بریزد یا بر سر کسی که از چاه آب می کشد فرود آید و باید آن را تعمیر کنیم و چون برای آوردن بنا و کارگر تمکن مالی نداشتند با هم قرار گذاشتند در یکی از روزهای تعطیل با کمک یکدیگر کاهگل تبله شده را از سقف جدا کنند، آنگاه گل ساخته سقف را تعمیر نمایند.

روز موعود فرا رسید، سر چاه را با تخته و گلیم پوشاندند، کاهگل ها را از سقف کردند و در صحن خانه گل ساختند، پدر به جای بنا داخل اتاقک ایستاد و پسر به جای کارگر به پدر گل می داد تا کار تعمیر سقف پایان پذیرفت. ساعت آخر روز، پدر متوجه شد که انگشترش در انگشت نیست، تصور کرد موقع شستن دست کنار حوض جا گذاشته است، آمد با دقت گشت ولی آن را نیافت. دو روز هر نقطه ای را که احتمال می داد انگشتر آن جا باشد جستجو نمود و نیافت. از گم شدن انگشتر سخت متأثر شد و از این که آن را بیابد مأیوس گردید تا مدتی با اهل خانه از گم شدن انگشتر، سخن می گفت و افسوس می خورد. پس از گذشت چندین سال از تعمیر سقف و گم شدن انگشتر آن پدر بزرگوار بر اثر سکتة قلبی از دنیا رفت.

پسر با ایمان گفت: مدتی از مرگ پدرم گذشته بود، شبی او را در خواب دیدم، می دانستم مرده، نزدیک من آمد، پس از سلام و علیک به من گفت:، فرزندم! من به فلانی پانصد تومان بدهکارم، مرا نجات بده و از گرفتاری خلاصم کن. پسر بیدار شد، این خواب را با بی تفاوتی تلقی نمود و اقدامی نکرد. پس از چندی دوباره به خواب پسر آمد و خواسته خود را تکرار نمود و از پسر گله کرد که چرا به گفته ام ترتیب اثری ندادی. پسر که در عالم رؤیا می دانست پدرش مرده است به او گفت

برای آن که مطمئن شوم این تو هستی که با من سخن می گوئی، یک علامت برای من بگو. پدر گفت: یاد داری چند سال قبل سقف اتاقک روی چاه را کاهگل کردیم پس از آن انگشترم مفقود شد و هر قدر تفحص کردیم نیافتیم؟ گفت: آری، به یاد دارم، گفت: پس از آن که آدمی می میرد بسیاری از مسائل ناشناخته و مجهول برای او روشن می شود، من بعد از مرگ فهمیدم انگشترم لای کاهگل های سقف اتاقک مانده است، چون موقع کار ماله در دست چپم بود و کاهگل را به دست راست می گرفتم، در یکی از دفعات که به من گل دادی وقتی خواستم آن را با ماله از کف دستم جدا کنم و به سقف بزنم انگشترم با فشار لب ماله از انگشتم بیرون آمده و با گل ها، آن را به سقف زده ام و در آن موقع متوجه خارج شدن انگشتر نشده بودم، برای آن که مطمئن شوی این منم که با تو سخن می گویم هر چه زودتر کاهگل ها را از سقف جدا کن و آنها را نرم کن انگشترم را می یابی

پسر بدون این که خواب را برای کسی بگوید صبح همان شب در اولین فرصت اقدام نمود، می گوید: روی چاه را پوشانده، کاهگل ها را از سقف جدا کردم، در حیاط! منزل روی هم انباشتم، سپس آنها را نرم کرده و انگشتر را یافتم

مبلغی که پدرم در خواب گفته بود آماده نمودم به بازار آمدم و نزد مردی که پدرم گفته بود رفتم، پس از سلام و احوال پرسی سؤال کردم، آیا شما از مرحوم پدرم طلبی دارید؟ صاحب مغازه گفت: برای چه می پرسی؟

گفتم: می خواهم بدانم، صاحب مغازه گفت: پانصد تومان طلب دارم، سؤال کردم: پدر من چگونه به شما مقروض شد؟ جواب داد: روزی به حجره من آمد و پانصد تومان از من قرض خواست، من مبلغ را به او دادم بدون آن که از وی سفته و یا لااقل یادداشتی بگیرم، رفت، طولی نکشید که بر اثر سکت قلبی از دنیا رفت! پسر گفت: چرا برای وصول طلبت مراجعه نکردی؟ جواب داد: سندی در دست نداشتم و شایسته ندیدم مراجعه کنم؛ زیرا ممکن بود گفته ام مورد قبول واقع نشود

پسر متوفی مبلغ را به صاحب مغازه داد و جریان امر را برای او نقل کرد^۴

برگرفته از کتاب دیار عاشقان نوشته استاد حسین انصاریان^۴

مکافات ابن ملجم در عالم برزخ

روایان حدیث از «ابن رقا» نقل می کنند که گفت: در مکه کنار مسجدالحرام بودم، دیدم گروهی از مردم در کنار مقام ابراهیم (ع) اجتماع کرده اند، گفتم: چه خبر است؟

گفتند: یک نفر راهب (عالم و عابد مسیحی) مسلمان شده (و راز مسلمان شدنش را) تعریف می کند

میان جمعیت رفتم و سر کشیدم، دیدم پیر مردی لباس پشمینه و کلاه پشمینه پوشیده و قد بلندی دارد در مقابل مقام ابراهیم نشسته است و سخن می گوید، شنیدم: می گفت:

روزی در صومعه ای خود نشسته بودم، و به بیرون صومعه نگاه می کردم، ناگاه پرنده ای بزرگی مانند باز شکاری (لاشخور) دیدم، روی سنگی کنار دریا فرود آمد، چیزی را قی کرد، دیدم یک چهارم انسانی از دهانش بیرون آمد، سپس رفت و ناپدید شد، و باز برگشت و قی کرد، دیدم یک چهارم دیگر انسانی از دهانش خارج شد، باز رفت و ناپدید شد و باز گشت و یک چهارم دیگر انسانی را، قی کرد، و برای بار چهارم نیز پرید و رفت و سپس باز گشت، یک چهارم دیگر انسان را، قی کرد، و یک انسان به وجود آمد، سپس دیدم همان پرنده رفت و ناپدید شد و سپس باز گشت و بر آن انسان منقار زد و یک چهارم او را ربود و رفت، بار دیگر آمد و همین کار را کرد، بار سوم و سپس بار چهارم آمد و به ترتیب قبل بر آن منقار زد و همه ی او را ربود و رفت.

در تعجب فرو رفتم که خدایا این شخص کیست که این گونه عذاب می شود و ناراحت شدم که چرا نرفتم از او بپرسم، طولی نکشید دیدم، همان پرنده آمد و در همان محل قبل، قی کرد و یک چهارم یک انسان از دهانش بیرون آمد، سپس رفت بار دوم و سوم و چهارم آمد و در هر بار، یک چهارم او را، قی کرد، وقتی که آن چیز «قی شد، انسان کامل شد. با شتاب نزدش رفتم و گفتم: «تو کیستی و چه کرده ای؟

گفت: من ابن ملجم هستم، علی بن ابیطالب (ع) را کشته ام خداوند این پرنده را مأمور من ساخته که هر روز این گونه مرا می کشد و زنده می کند

گفتم: علی بن ابیطالب کیست؟ گفت: پسر عموی رسول خدا، پیامبر اسلام (ص) همین [حادثه ی عجیب باعث شد (که به حقانیت اسلام پی ببرم و) مسلمان شوم. ۲]

پای صحبت حاج آقا بزرگ تهرانی

نویسنده ی کتاب معادشناسی، علامه حسینی طهرانی نقل می کند: در آن هنگام که در نجف اشرف مشغول تحصیل بودم، عصر پنجشنبه ای برای زیارت اهل قبور، به وادی السلام نجف رفتم، در آنجا آیت الله حاج آقا بزرگ تهرانی (صاحب کتاب الذریعه) را دیدم، به خدمتش رفتم و سلام کردم و با همدیگر فاتحه می خواندیم و راه می رفتیم ... هنگام بازگشت، همراه ایشان بودم، در راه فرمود

هنگامی که کودک بودم، منزل ما در تهران، محله پامنار بود. چند روز بود که مادر بزرگم (مادر پدرم) از دنیا رفته بود، روزی مادرم در خانه، آلبالو پلو پخته بود، در

آشپزخانه صدای سائلی را شنید، تصمیم گرفت نثار روح مادر بزرگم (که تازه از دنیا رفته بود) مقداری از آن آلبالوپلو به آن فقیر سائل بدهد، ولی ظرف تمیز در دسترس نبود، با شتاب برای این که سائل از در خانه رد نشود، مقداری از آن آلبالوپلو را در میان طاس حمام که در دسترس بود، ریخت و به سائل داد و هیچ کسی از این موضوع، آگاه نشد.

نیمه شب پدرم از خواب بیدار شد و مادرم را بیدار کرد و گفت: «امروز چه کار کردی؟»

«مادرم گفت: «نمی دانم»

پدرم گفت: هم اکنون مادرم را در خواب دیدم و به من گله کرد و گفت: من از عروس خود گله دارم، امروز آبروی مرا نزد مردگان برد، غذای مرا با طاس حمام فرستاد.

مادرم هر چه فکر کرد چیزی یادش نیامد، ناگهان متوجه شد که مقداری آلبالوپلو در ظرف طاس، به سائل داده است و در عالم برزخ غذای آن مرحومه شده است.

آنگاه آیت الله حاج آقا بزرگ فرمود: «هر احسانی که انسان انجام می دهد، باید با [کمال احترام و تجلیل نسبت به مستمند باشد.» ۶

وحشت حیوانات از عذاب قبر کافر

جابر می گوید، پیامبر (ص) فرمود: قبل از آن که به مقام پیامبری برسم، شتر و گوسفند می چراندم (هیچ پیامبری نیست مگر این که چوپانی کرده است) گاهی می دیدم شتر

و گوسفند در جای خود مستقر هستند و هیچ چیزی در اطراف آنها نیست که آنها را بترساند و ناگهان می‌دیدم آنها یک‌باره، هراسان از جای خود حرکت می‌کردند و به هوا می‌جستند، با خود می‌گفتم: «راز هراس و جست و خیز ناگهانی این حیوانات چیست؟» هنگامی که به مقام پیامبری رسیدم جبرئیل برای من چنین گفت

وقتی که کافر بمیرد، چنان ضربه‌ای به او می‌زنند که تمام مخلوقاتی که خدا «آفریده است، از آن ضربه وحشت زده می‌شوند، مگر «طایفه‌ی جنّ و انس»، گفتم: پس این اضطراب ناگهانی حیوانات، به خاطر ضربت خوردن کافر است

«فَنَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ عَذَابِ الْقَبْرِ»

[پس پناه می‌بریم به خدا از عذاب قبر.] «۷»

خواب عجیب پدر جابر و دیدن مقام یکی از شهیدان

مبشر بن عبدالمنذر، از سربازان رشید اسلام بود و در جنگ بدر به شهادت رسید، چند روز قبل از جنگ احد، عبدالله پدر جابر انصاری، او را در عالم خواب دید که در بهشت است، عبدالله به فضای باصفای بهشت می‌نگریست و گویی دلش می‌خواست او نیز در آنجا باشد

مبشر به او گفت: چند روز دیگر تو نیز نزد ما می‌آیی

«عبدالله پرسید: «تو در کجا هستی؟»

مبشر گفت: «در بهشت هستم، هر جا بخواهم به سیر و سیاحت می‌پردازم و از

«نعمت‌های بهشت، بهره‌مند می‌شوم

عبدالله پرسید: مگر تو در جنگ بدر، کشته نشدی؟

مبشر گفت: آری من در آن جنگ کشته شدم، ولی دوباره زنده شدم

وقتی که عبدالله از خواب بیدار شد، هیجان زده به محضر رسول خدا (ص) آمد و
ماجرای خواب خود را تعریف کرد

:پیامبر (ص) فرمود

«هَذِهِ الشَّهَادَةُ يَا أَبَا جَابِرٍ»

«ای پدر جابر، این خواب از شهادت تو خبر می دهد»

بعد از چند روز، جنگ احد رخ داد، عبدالله به میدان رفت و قهرمانانه جنگید تا به
[شهادت رسید]. ۸

این واقعه نیز نشانگر چگونگی جهان باصفای برزخ، برای شهیدان راه خداست

المخرائج و المجرائج قطب راوندی، ص ۱۸ و ۱۹ - بحار ج ۴۲، ص ۳۰۷. [۲]

وَالَّذِي نَفْسَ مُحَمَّدٍ بِيَدِهِ لَقَدْ سَمِعْتُ فَاطِمَةَ، تَصْفِيْقَ يَمِينِي عَنْ شِمَالِي. [۳]

بصائر الدرجات، چ جدید، ص ۲۸۷ - بحار، ج ۳۵، ص ۷۰ و ۷۱. [۴]

معادشناسی علامه حسینی تهرانی ج ۱ ص ۱۳۷. [۵]

اقتباس از همان مدرک، ص ۱۸۸. [۶]

فروع کافی، ج ۳، ص ۲۳۳. [۷]

اسد الغابه، ج ۳، ص ۲۲۲ - كحل البصر، ص ۹۱. [۸]

داستان عجیب از کیفر مخالف ولایت علی (علیه السلام) در عالم برزخ

علامه طباطبائی (صاحب تفسیر المیزان) نقل کرد: استاد ما عارف برجسته حاج میرزا

علی آقا قاضی می گفت : در نجف اشرف، در نزدیکی منزل ما، مادر یکی از

دخترهای افندی‌ها (سنی‌های دولت عثمانی) فوت کرد

این دختر در مرگ مادر، بسیار ضجه و ناله می کرد و عمیقا ناراحت بود، و با تشییع

کنندگان تا کنار قبر مادرش آمد و آنقدر گریه و ناله کرد که همه حاضران به گریه

افتادند. هنگامی که جنازه مادر را در میان قبر گذاشتند، دختر فریاد می زد: من از

مادرم جدا نمی شوم

هر چه خواستند او را آرام کنند، مفید واقع نشد، دیدند، اگر بخواهند با اجبار، دختر را از مادر جدا کنند ممکن است جانش به خطر بیفتد، سرانجام بنا شد دختر را در قبر مادرش بخوابانند، و دختر هم در کنار پیکر مادر در قبر بماند، ولی روی قبر را با خاک نپوشانند، بلکه با تخته بپوشانند، و دریچه ای بگذارند تا دختر نمیرد، و هر وقت خواست از آن دریچه بیرون آید.

دختر در شب اول قبر، کنار مادر خوابید، فردای آن شب آمدند و سرپوش را برداشتند، تا ببینند بر سر دختر چه آمده است؟ دیدند تمام موهای سر او، سفید شده است. پرسیدند: چرا این طور شده ای؟

در پاسخ گفت: شب کنار جنازه مادرم در قبر خوابیدم، ناگهان دیدم دو نفر از فرشتگان آمدند، و در دو طرف ایستادند و یک شخص محترمی هم آمد و در وسط ایستاد، آن دو فرشته مشغول سؤال از عقائد مادرم شدند، و او جواب می داد، سؤال از توحید نمودند جواب درست داد، سؤال از نبوت نمودند، جواب درست داد که پیامبر من: محمد بن عبدالله (صلی الله علیه و آله و سلم) است، تا این که پرسیدند امام تو کیست؟

آن مرد محترم که وسط ایستاده بود، گفت: لست لها با امام من امام او نیستم (آن مرد محترم امام علی (علیه السلام) بود).

در این هنگام، آن دو فرشته، چنان گرز بر سر مادرم زدند که آتش به سوی آسمان زبانه کشید، من بر اثر ترس و وحشت زیاد به این وضع که می بینید (که موهای سرم سفید شده) در آمدم.

مرحوم قاضی می فرمود: چون تمام افراد طایفه آن دختر در مذهب اهل تسنن

بودند، تحت تاثیر این واقعه قرار گرفته و شیعه شدند (زیرا این واقعه با مذهب تشیع،
(تطبیق می کرد) و خود آن دختر، جلوتر از آنها به مذهب تشیع گروید. (190)

ارواح مومنان در وادی السلام

از احمد بن عمر نقل شده که یکی از اصحاب امام صادق (علیه السلام) گفت: به آن
حضرت عرض کردم: برادرم در بغداد است و نگرانم که او در آن جا بمیرد
آن حضرت فرمود: باکی نداشته باش، هر جا که خواهد بمیرد، زیرا هیچ مومن در
شرق زمین و یا در غرب زمین باقی نمی ماند، مگر آنکه خداوند روح او را در وادی
السلام با روح مومنان دیگر قرار دهد
عرض کردم: وادی السلام کجاست؟
فرمود: در پشت کوفه، سپس فرمود: آگاه باش مثل اینکه من اجتماع ارواح را
می بینم که حلقه حلقه نشسته اند و با یکدیگر گفتگو دارند

عذاب شرکت کنندگان در قتل امام حسین (علیه السلام) در عالم برزخ

عبدالله بن کثیر می گوید: همراه امام صادق (علیه السلام)، از مدینه به سوی مکه
می رفتیم، در مسیر راه به منزلگاه عسفان رسیدیم، سپس در آنجا از کنار کوه سیاه
رنگ زمختی که وحشتنا بود عبور نمودیم، به امام صادق (علیه السلام) عرض
کردم: ای فرزند پیامبر! این کوه چقدر وحشت آور است، من در راه کوهها کوهی
!مانند این کوه وحشت آور ندیده ام

امام صادق (علیه السلام) فرمود: آیا می دانی، این کوه چه کوهی است؟ به این کوه کوه کمد گفته می شود، که بر دره ای از دره های دوزخ قرار دارد، که شرکت کنندگان در قتل امام حسین (علیه السلام) در آن دره، عذاب می شوند و در زیر آن آبهای دوزخ از غسلین (چرک و خون) و صدید (بد بو و گندیده) و حمیم (بسیار سوزان) جریان دارد، آنها افرادی از منافقان که قبلاً باعث چنان ظلمها شدند، در آن عذاب می گردند و فریادشان بلند است، و من اکنون شرکت کنندگان در قتل پدرم ((امام حسین) را که در این دره عذاب می شوند، می نگرم

ماری به نام شجاع ، در قبر

امام کاظم (علیه السلام) فرمود: هر گاه مومنی نزد برادر مومن خود بیاید و از او حاجتی بخواهد، این موضوع در حقیقت، رحمتی، از جانب خداست که به سوی او آمده، اگر حاجت او را روا کند به ولایت ما که متصل به ولایت الهی است، نائل شده است، و اگر با این اینکه توانائی دارد، حاجت او را برنیاورد، سلط الله علیه شجاعا من نار ینهشه فی قبره الی یوم القیامه
(خداوند ماری از آتش بر او مسلط کند که تا روز قیامت او را بگزرد)

ارواح کافران در برهوت

عصر خلافت ابوبکر بود، جوانی یهودی نزد او آمد و گفت: سلام بر تو ای ابوبکر بعضی از اطرافیان به گردن او ضربه‌ای زدند، و به او اعتراض شد که چرا، ابوبکر را به عنوان خلیفه، سلام نکرده است؟

سپس ابوبکر گفت: حاجت چیست؟

یهودی: پدرم فوت کرده و گنجها و اموالی را باقی گذاشته، ولی جای آنها معلوم نیست، اگر تو جای آنها را آشکار کنی و در اختیارم بگذاری، در حضور تو مسلمان می‌شوم و غلام تو می‌گردم و یک سوم آن اموال را به تو می‌دهم، و یکسوم آن را به مسلمانان مهاجر و انصار می‌دهم و یکسوم آن را خودم برمی‌دارم. ابوبکر: ای خبیث، آیا غیر از خدا کسی دارای علم غیب است؟

یهودی نزد عمر آمد و بر او سلام کرد، و ماجرا را گفت، عمر نیز! گفت: آیا غیر از خدا کسی علم غیب می‌داند؟

آن یهودی به حضور امیرمومنان علی (علیه السلام) آمد، آن حضرت در مسجد بود، یهودی بر او سلام کرد، پس از گفتگوئی، ماجرای خود را بیان کرد و قول داد که اگر اموال و گنجهای پدرش پیدا شود، مسلمان شده و یک سوم آن را در اختیار علی (علیه السلام) و یک سومش را در اختیار مهاجر و انصار و یکسومش را خودش بردارد.

امام علی (علیه السلام) نامه‌ای به او داد و فرمود: صفحه‌هائی را که بر رویش می‌نویسد بردار و بر سرزمین یمن برو، و در آنجا به بیابان برهوت که در حضر موت قرار گرفته برو، هنگام غروب خورشید، در آنجا بنشین، کلاغهایی که منقارشان سیاه است و به طرف تو می‌آیند و قار قار می‌کنند، در این هنگام پدرت را با نام صدا بزن و بگو: ای فلانی من فرستاده وصی محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) هستم با من

سخن بگو، همانا پدرت جواب تو را می‌دهد، هر چه جواب داد در صفحاتی که همراه داری بنویس، و سپس به سرزمین خیبر برو و مطابق آنچه نوشته‌ای عمل کن آن یهودی به یمن رفت و در آنجا به بیابان برهوت رفت و هنگام غروب، کلاغهائی را که منقارشان سیاه بود دید، پدرش را با ذکر نام صدا زد، پدرش جواب داد: وای بر .تو، برای چه در این وقت به این مکان که مکان دوزخیان است آمده‌ای او گفت: آمده‌ام از تو پرسم، اموال و گنجهایت در کجا هستند پدر جواب داد: در .فلان باغ، در میان فلان دیوار قرار دارند

یهودی، پاسخ پدرش را نوشت، پدرش به او گفت: وای بر تو، از دین محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) پیروی کن آنگاه آن کلاغها رفتند، یهودی به سرزمین خیبر رفت و محل اموال و گنجها را پیدا کرد که مقداری ظروف طلا و نقره در میان آنها بود، آنها را به درهم و دینار مبدل نمود و سپس به مدینه مراجعت کرد و به حضور امام علی (علیه السلام) رسید و گفت: گواهی می‌دهم که معبودی جز خدای یکتا نیست، و محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است، و تو براستی وصی محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) و برادر او، و امیر مومنان (علیه السلام) هستی، اینها درهم‌ها و دینارها است که در اختیار شما می‌گذارم اینها را در هر موردی که خدا و رسولش خواسته مصرف کن

مسلمانان اجتماع کردند، و به علی (علیه السلام) عرض نمودند که چگونه شما به این امور مخفی، آگاه شدی؟

امام علی (علیه السلام) فرمود: از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) شنیدم، و (اگر بخواهم به پیچیده‌تر از این خبر دهم

ارواح مومنان در وادی السلام نجف

اصبغ بن نباته می گوید: روزی امام علی (علیه السلام) از کوفه به سوی صحرای نجف یک فرسخی کوفه بیرون رفت، در آنجا در زمینی بی آنکه فرشی بگستراند، دراز کشید، ما نیز به او پیوستیم، قنبر غلام علی (علیه السلام) گفت: ای امیر مومنان! آیا اجازه می دهید فرشی بیاورم و بگسترانم، تا روی فرش قرار بگیرید؟ فرمود: نه اینجا تربت مومن و مزاحمت با محل نشستن مومنان است اصبغ عرض کرد: تربت مومن را شناختم (که همان خاک قبر او است) ولی منظور از مزاحمت در محل نشستن مومنان چیست؟ امام علی (علیه السلام) فرمود: اگر پرده ها برداشته شود، ارواح مومنان را می نگرید، در این پشت (نجف به نام وادی السلام) ارواح مومنان، حلقه حلقه به گرد هم نشسته اند و با همدیگر ملاقات و گفتگو می کنند، در این پشت، روح هر مومنی هست، (ولی در وادی برهوت، روح هر کافری وجود دارد)

ارسال غذا به مردگان

در شهر سمرقند، یکی از مسلمانان، بیمار شد، نذر کرد که اگر سلامتی خود را باز یابد، مزد کار روز جمعه اش را به نیت پدر و مادرش که از دنیا رفته بودند، صدقه بدهد. او پس از مدتی، سلامتی خود را باز یافت، به نذر خود وفا کرد، و مزد کار روز جمعه اش را به نیت پدر و مادرش، صدقه می داد، تا این که در یکی از روزهای جمعه، هر چه به دنبال کار رفت، کاری پیدا نکرد، در نتیجه آن روز مزدی بدست

نیامورد تا به نیت پدر و مادرش صدقه بدهد.
از یکی از علمای عصر خود پرسید: این جمعه کاری برایم پیدا نشد تا مزدش را به
نیت پدر و مادرم صدقه بدهم، اکنون چه کنم؟
آن عالم به او گفت: از خانه بیرون برو، پوست خربزه یا... را پیدا کن و آن را بشوی
و بر سر راه دهقانان که از صحرا باز می گردند بایست و آن پوست را پیش الاغ آنها
بینداز و ثوابش را به روح پدر و مادرت، نثار کن،
او به این دستور، عمل کرد، شب شنبه پدر و مادرش را در عالم خواب دید که با
:شادمانی بسیار، او را در آغوش محبت خود گرفتند و به او گفتند
ای فرزند! برای ما آنچه لازم بود، پاداش فرستادی، تا اینکه ما به خربزه میل وافر
(داشتیم، آن را نیز برای ما فرستادی، تو ما را خشنود ساختی، خدا تو را خشنود کند

باطن ولایت و محبت علی (علیه السلام) در عالم برزخ

مرجع بزرگ محقق اردبیلی، ملا احمد، معروف به مقدس اردبیلی (رحمة الله علیه) از
علمای بسیار برجسته، و از پارسیان بسیار پاک و بافضیلت بود که به سال 939ه. ق در
نجف اشرف از دنیا رفت.

درباره کمالات اخلاقی، و فضائل معنوی این مرد بزرگ، مطالب بسیار نقل شده، از
جمله اینکه: برای زیارت به کربلا رفته بود، یکی از زائران که او را نمی شناخت، از
لباس و قیافه ساده او، خیال کرد که یک خدمتکار عادی است، لباسهای چرک شده
:خود را به او داد و گفت
این ها را برای من بشوی

محقق اردبیلی، لباسهای او را گرفت و شست و سپس به او تحویل داد، در آن هنگام، آن مرد زائر او را شناخت و چند نفر نیز که در آنجا بودند از جریان آگاه شدند و آن مرد زائر را سرزنش نمودند که چرا به عالم بزرگ، مقدس اردبیلی توهین کردی؟

محقق اردبیلی (رحمة الله عليه) آنها را از سرزنش کردن باز داشت و گفت: حقوق برادران دینی نسبت به یکدیگر، خیلی زیادتر از اینها است، کاری نکردم که شما این چنین جوش و خروش می کنید

این مرد بزرگ از دنیا رفت، پس از مدتی، یکی از مجتهدین وارسته او را در عالم خواب دید که با لباس زیبائی که در تن دارد، با سیمای جذاب از حرم امیر مومنان علی (علیه السلام) بیرون می آمد، از او پرسید: چه عملی باعث شد که شما دارای آن همه مقام شدید که از سیمایتان پیداست؟

محقق اردبیلی (رحمة الله عليه) در پاسخ گفت: بازار اعمال کساد است، و نفع (نبخشید ما را غیر از ولایت و محبت صاحب این قبر طبق این حکایت، محبت و ولایت امام علی (علیه السلام)، یکی از موجبات مهم نجات در عالم برزخ است، چنانکه این معنی، در روایات بسیار آمده است

(ملاقات وصی عیسی (علیه السلام) با امام علی (علیه السلام))

در ماجرای جنگ صفین، که در عصر خلافت امام علی (علیه السلام)، بین آن حضرت و سپاه معاویه در گرفت، یکی از یاران امام علی (علیه السلام) به نام قیس می گوید: روزی در جبهه صفین، حضرت امام علی (علیه السلام) هنگام مغرب، برای انجام نماز،

کنار کوهی رفت، من در محضرش بودم، آن حضرت اذان گفت، بعد از اذان مردی به حضور آن حضرت آمد که موهای سر و صورتش سفید بود، و چهرای روشن داشت، و گفت

سلام و رحمت و برکات خدا بر تو باد ای امیر مومنان! آفرین بر وصی خاتم... پیامبران، و پیشوای پیشتازان سفید رو

امیر مومنان جواب سلام او را داد، و احوال او را پرسید

او گفت: حالم خوب است و در انتظار روح القدس هستیم، و به خاطر ندارم که امتحان هیچکس در راه رضای خدا از امتحان تو بزرگتر، و ثوابش از تو نیکوتر، و مقامش از مقام تو ارجمندتر باشد، آنگاه گفت

ای برادر من! بر این مشکلات و رنجها، صبر کن تا حبیب من (محمد - ص) را ملاقات نمائی، من اصحاب و یاران خود از بنی اسرائیل را در گذشته دیدم که از ناحیه دشمن چه سختی ها به آنها رسید، بدن آنها را با اره می بریدند، و روی تخته های چوب میخ کوب کرده و حمل می نمودند

سپس آن مرد سفید موی و روگشاده، با دستش به اهل شام (سپاه معاویه) اشاره کرد است و گفت: اگر این بیچارگان رو سیاه می دانستند که چه عذاب سختی در انتظار آنهاست دست از جنگ می کشیدند

و پس از آن، با دست اشاره به سپاه علی (علیه السلام) کرد و گفت: اگر این چهره های روشن می دانستند که چه پاداش عظیمی برای آنها فراهم شده، دوست داشتند که بدن آنها را با قیچی آهنی پاره پاره کنند و در عین حال در راه یاری تو، استقامت نمایند

سپس آن مرد با گفتن: والسلام علیک و رحمه الله و برکاته با امام وداع کرد، و از نظرها پنهان گردید

جمعی از یاران امام علی (علیه السلام) مانند عمار یاسر، ابویوب و... که ملاقات و ناپدید شدن آن مرد را دیدند، و گفتار او را شنیده بودند، از امام علی (علیه السلام) پرسیدند: این، مرد که بود؟

امام علی (علیه السلام) فرمود: این مرد شمعون بن صفا وصی حضرت عیسی (علیه السلام) بود، که خداوند او را فرستاده بود تا مرا در این جنگ، تأیید و تقویت کند. همه آن یاران گفتند: پدران و مادرانمان بفدایت، سوگند به خدا همان گونه که در رکاب رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) با دشمنان می جنگیدیم و از او یاری می کردیم، در رکاب تو با دشمن می جنگیم و از تو یاری می کنیم، و هیچ یک از مهاجران و انصار از فرمان تو سرباز نزنند مگر آنکه شقی و تیره بخت باشد (امیر مومنان (علیه السلام) درباره آنان دعا کرد و کردار آنان را ستود)

حادثه‌ای عجیب از نقل جنازه در عالم برزخ

سالهای آغاز قرن سیزدهم بود، مرجع بزرگ تقلید آیت الله العظمی وحید بهبهانی (رحمة الله علیه) در کربلا سکونت داشت، و دارای حوزه درسی بود و شاگردان بسیاری داشت.

از شنیدنی‌ها در این عصر اینکه، یکی از شاگردان برجسته او به نام مولا محمد کاظم هزار جریبی نقل می کند

من در مجلس درس آیت الله وحید بهبهانی در مجلس پائین صحن مقدس کربلا حضور داشتم، ناگاه مردی که از زوار غریب بود، نزد آیت الله بهبهانی آمد و نشست

و دست ایشان را بوسید، و یک دستمال بسته که در میان آن طلاهای زنانه بود نزد آیت الله بهبهانی نهاد و عرض کرد، این طلاها را در هر جا که صلاح دیدید، به مصرف برسانید.

آیت الله: این طلاها از کجا به دست آمده، ماجرایش چیست؟
زائر غریب: این طلاها، داستان عجیبی دارد: اگر اجازه بفرمائید بیان کنم.
آیت الله: بیان کن.

زائر غریب: من از اهالی شیروان (یا دربند) هستم، به یکی از بلاد روسیه مسافرت کردم، و در آنجا تجارت و بازرگانی می نمودم، و ثروت کلانی به دست آوردم، در آنجا چشمم به دختری زیبا افتاد، شیفته جمال او شدم و سرانجام از او خواستگاری کردم.

او گفت: من مسیحی هستم، و تو مسلمان، اگر تو مسیحی شوی، حاضرم با تو ازدواج کنم.

بسیار غمگین شدم، حیران بودم که چه کنم، کارم به جایی رسید که تجارت و شغلم را رها ساختم و آن چنان پریشان بودم که نزدیک بود هلاک گردم، سرانجام تصمیم گرفتم به آن دختر اعلام کنم که مسیحی شده ام، نزد خانواده آن دختر رفتم و رسماً مسیحی شدم، و از اسلام برائت جستیم، و آنها پذیرفتند و سرانجام با آن دختر ازدواج نمودم.

مدتی از این ماجرا گذشت، ناگاه از عمل زشت خود، پشیمان شدم، و خود را سرزنش می کردم که این چه کاری بود که نموده ام، نه می توانستم به وطن باز گردم، و نه برایم ممکن بود که به دستورهای آئین مسیحیت عمل کنم.

در این بحران، به یاد مصائب امام حسین (علیه السلام) می افتادم و گریه می کردم و از اسلام چیزی جز حسین (علیه السلام) و رنجهای او در راه اسلام، در قلبم جایی

نداشت، زار زار می گریستم، همسرم با تعجب زیاد از من می پرسید که چرا گریه می کنی؟

من با توکل به خدا، حقیقت را به او گفتم: که در مذهب اسلام باقی هستم، و گریه ام به خاطر مصائب آقا امام حسین (علیه السلام) است

همسرم همین که نام شریف امام حسین (علیه السلام) را شنید، نور اسلام در قلبش پرتو افکند و هماندم مسلمان شد، و با من در مورد مصائب آن حضرت می گریست

روزی به او گفتم: بیا مخفیانه با هم به کربلا کنار قبر امام حسین (علیه السلام) برویم، تا در حرم آن حضرت، آشکارا اظهار اسلام کنی، او موافقت کرد، و با هم به فراهم

کردن لوازم سفر، پرداختیم، در این میان او بیمار شد و در همان بیماری از دنیا رفت، بستگان او جمع شدند و او را مطابق آئین مسیحیت همراه همه طلاها و

زیورهای که داشت در قبرستان مسیحیان روسیه به خاک سپردند

از فراق آن زن، بسیار محزون گشتم، تصمیم گرفتم که جسد او را از قبر بیرون آورده به شهری ببرم و در قبرستان مسلمین دفن کنم، وقتی مخفیانه در دل شب، قبر را

شکافتم، دیدم مردی با ریش تراشیده و سیل کلفت، در آنجا مدفون است بسیار پریشان شده و تعجب کردم، در همان حال، خواب مرا فرا گرفت، در عالم خواب

:دیدم، شخصی به من می گوید

شادمان باش که فرشتگان (نقاله) جسد همسرت را به کربلا بردند و در آنجا در میان صحن، طرف پائین پا، نزدیک منازه کاشی، دفن کردند، و این جسد را که در این قبر

می بینی جسد فلان رباخوار است که امروز او را در آنجا دفن کردند، و فرشتگان آن جسد را به اینجا آورده اند، و زحمت حمل و نقل جنازه عیالت، از تو برداشته شد

بسیار خوشحال شدم و بی درنگ بار سفر بستم و به کربلا آمدم، و به توفیق الهی برای زیارت قبر شریف امام حسین (علیه السلام)، وارد حرم شدم، در آنجا از دربان صحن،

پرسیدم، آیا فلان روز (نام همان روز دفن همسرم را به زبان آوردم در پای مناره
کاشی چه کسی را دفن کردید؟

گفتند: فلان ربا خوار را

من قصه خودم را برای آنها باز گو کردم، آنها همان قبر را شکافتند، من وارد قبر
شدم، دیدم عیالم در میان لحد خوابیده است، همان دم زیورهای او را که طبق
مذهب نصاری، با او دفن شده بود، بیرون آوردم، و به حضور شما رسیدم و تقدیم
!! می کنم، تا در آنچه صلاح دانستید به مصرف برسانید

آیت الله بهبهانی (رحمة الله علیه) آنها را گرفت و در راه تامین زندگی فقرای کربلا،
به مصرف رسانید

طبق نور، و بهره‌مندی مردگان از اعمال نیک فرزندان

یکی از وارستگان به نام ابوقلابه می گوید: همسایه‌ای داشتم مدتی بود از دنیا رفته
بود، و تنها یک پسر از او باقی مانده بود و او هم ناصالح بود
شبی از شبها در عالم خواب دیدم، به قبرستان رفتم، مشاهده کردم قبرها شکافته شده،
و مردگان از قبرها بیرون آمده‌اند و در پیش روی هر کدام طبقی از نور گذاشته
شده، و آنها به خاطر آن طبق نور، شادمان هستند، در این میان ناگهان چشمم به
همسایه‌ام افتاد، دیدم طبق نور در پیش روی او نیست، علت آن را پرسیدم، در
جواب گفت

این مردگان هر یک پسر صالح و دوستان و آشنایان صالح دارند، که نثار آنها، صدقه
می دهند یا دعای خیر می کنند، ولی من یک پسر دارم و او نیز ناصالح است و در فکر

من نیست، از این رو از طبق نور، محروم شده‌ام، و به همین جهت در نزد این
مردگان که همسایه من هستند، خجالت می‌کشم،

ابوقلابه می‌گوید: هنگامی که از خواب بیدار شدم، و نزد پسر همسایه رفتم، و
ماجرای خوابم را برای او تعریف کردم، آن پسر، تحت تاثیر قرار گرفت، و نزد من
توبه کرد، و همواره به عبادت خدا مشغول گردید، و به یاد پدر، صدقه می‌داد و برای
او طلب آمرزش و دعا می‌کرد

پس از مدتی، باز همان خواب را دیدم که مردگان از قبرها بیرون آمده و در پیش
روی هر کدام، طبق نوری قرار دارد، این بار همسایه‌ام را نیز دیدم که در پیش
:رویش طبقی از نور که روشنتر از همه طبق‌ها بود قرار دارد، به من رو کرد و گفت
ای ابوقلابه! خدا به تو جزای خیر عنایت کند، که پسر مرا هدایت کردی و مرا از
آتش و خجالت همسایگان، نجات دادی.
به این ترتیب، مردگان از اعمال نیک و صدقاتی که در دنیا نثار روحشان می‌شود،
بهرمند می‌گردند

آثار شادی بخش قرائت قرآن و دعا، برای مردگان

بانوئی به نام باهیه از زنان وارسته و باکمال بود، او هنگام مرگش سر به آسمان بلند
کرد و گفت: ای خدای من! ای ذخیره من، ای مورد اعتماد من در زندگی و بعد از
مرگ، هنگام مرگ تنها نگذار، وحشت قبر را از من دور ساز

او از دنیا رفت، پسرش هر شب و روز جمعه، کنار قبرش، می‌رفت، قدری قرآن
می‌خواند و سپس برای او دعا و طلب آمرزش می‌کرد، و همچنین برای اهل آن

قبرستانی که مادرش در آن، دفن بود، دعا و استغفار می نمود.
آن پسر، شبی مادرش را در خواب دید و احوال او را پرسید، مادر گفت: پسر جان!
مرگ، دارای سختی ها و دشواری های جانکاه است، ولی من هم اکنون بحمدالله در
برزخی هستم که فرش شده، و با ریحان بهشتی خوشبو گشته و متکاهای بهشتی در آن
نهاده شده است.

پسر گفت: مادر جان! چه حاجتی داری؟

مادر گفت: پسر! هرگز در شب و روز جمعه، از زیارت ما و دیدار در کنار قبر ما،
دریغ نکن، هنگامی که تو کنار قبرم می آئی و قرآن و دعا می خوانی، بسیار شاد
می شوم، آن هنگام که به سوی قبر من می آئی، مردگان مرا مژده می دهند و
می گویند: ای باهیة! پسرت به سوی تو می آید، من از مژده آنها شاد می گردم،
مردگانی که در اطراف من هستند، نیز شاد می شوند.

آن جوان (پسر باهیة) هر شب و روز جمعه کنار قبر مادرش می رفت، و پس از تلاوت،
چند آیه از قرآن، و دعا کردن، می گفت

انس الله وحشتکم، و رحم غربتکم، و تجاوز عن سیئاتکم و تقبل حسناتکم: خدا وحشت
شما را با اونس خود، برطرف سازد، و به غریبی شما رحم کند، و از گناهانتان بگذرد،
و نیکی های شما را بپذیرد.

آن جوان گفت: شبی در خواب دیدم، جمعی نزد من آمدند و گفتند ما اهل
قبرستان هستیم، آمده ایم از شما تشکر کنیم، و تقاضا کنیم که قرائت قرآن و دعا کنار
قبر ما ادامه دهی و قطع نکنی.

خدایا! سختی های هنگام جان دادن را بر ما آسان و گوارا گردان

!امام (علیه السلام) و اولیاء خدا در این لحظه خطیر به فریادمان برسان

پروردگارا! عذاب قبر، و دشواری ها و فشارهای عالم برزخ را از ما دور کن! و ما را

!برای فراهم نمودن بهشت برزخی، آماده و موفق ساز

نقش استغفار دوستان، در نجات گرفتاران در عالم برزخ

علامه حاج میرزا حسین نوری (رحمة الله علیه) صاحب مستدرک از یکی از علمای
:وارسته عصر خود، ملا ابوالحسن چنین نقل می کند که او گفت
دوستی از علمای ربانی و وارسته به نام آخوند ملا جعفر داشتم، در زمان او، بیماری
واگیر طاعون آمد، و افراد بسیاری بر اثر آن مردند، گروه بسیاری که در معرض
مرگ بودند، آخوند ملا جعفر را وصی خود قرار دادند، و از دنیا رفتند، آخوند ملا
جعفر اموال آنان را جمع نمود تا به مصرف شایسته برساند، ولی هنوز آن اموال را به
مصرف نرسانده بود، خودش نیز دار فانی را وداع کرد و آن اموال حیف و میل شد
(گویا او در مصرف آن اموال، کوتاهی کرده بود، از این رو با بار سنگین مسئولیت،
). (اجل فرا رسید و در کام مرگ افتاد

ملا ابوالحسن می گوید: مدتی بعد از رحلت دوستم آخوند ملا جعفر، به کربلا مسافرت
کردم، شبی در نزدیک حرم امام حسین (علیه السلام) خوابیدم و در عالم خواب
مردی را دیدم که زنجیری به گردنش بسته اند، و دو طرف زنجیر به دست دو نفر
است، و زبان او بلند گشته و از دهان تا سینه اش آویخته شده است (در تعجب و
هراس فرو رفتم، خدایا این بیچاره کیست که این گونه در عذاب سخت است) او تا
!! مرا دید به طرف من آمد، نگاه کردم دیدم دوستم مرحوم آخوند ملا جعفر است
بر تعجب و هراسم افزود، او خواست با من سخن بگوید، آن دو نفر را زنجیر را
کشیدند، و از سخن گفتن، او جلوگیری کردند، از مشاهده حال او، آنچنان وحشت

نمودم که سه بار نعره زدم، و از خواب بیدار شدم، از من پرسید، چه شده چرا فریاد می‌کشی؟

ماجرایی که در خواب دیده بودم برای او تعریف کردم، سپس به حرم شریف امام حسین (علیه السلام) رفتم و در کنار مرقد منور آن حضرت برای نجات دوستم ملا جعفر، دعا کردم و استغفار و زاری نمودم، و سپس در همان سال برای انجام حج به مکه مشرف شدم، و بعد به مدینه رفتم و به زیارت قبر مقدس رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و ائمه اطهار (علیه السلام) و اولیاء خدا پرداختم، ولی طولی نکشید که در مدینه، بیمار شدم، به گونه‌ای که نمی‌توانستم حرکت کنم، از دوستانم درخواست کردم که مرا به حمام ببرند و شست شو بدهند و لباسم را عوض کنند و آنگاه مرا به روضه مطهر رسول اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) حمل نمایند، تا در آنجا به راز و نیاز پردازم و شفایم را بگیرم.

دوستانم درخواستم را انجام دادند، هنگامی که وارد حرم مطهر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) شدم، بی‌هوش افتادم، وقتی که به هوش آمدم مرا نزدیک ضریح مقدس آن حضرت بردند، پس از زیارت، شفای خود را از درگاه خداوند طلبیدم، و شفاعت پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را در مورد آخوند ملا جعفر درخواست نمودم، و همچنان به راز و نیاز و گریه و استغفار مشغول بودم که ناگهان احساس کردم که بیماریم سبک شده و حالم رو به بهبودی است، به طوری که خودم برخاستم و با پای خود به خانه‌ام باز گشتم.

پس از چند روز با دوستان کنار مرقد شریف شهدای احد رفتیم، در آنجا پس از زیارت، خواب مرا ربود، در عالم خواب مرحوم ملا جعفر را دیدم که با قیافه‌ای شادان در حالی که لباسهای سفید و زیبا در تن داشت، و عصائی در دستش بود، نزد من آمد و گفت:

...مرحبا بالاخوه و الصدقه

آفرین بر این برادری و صداقت و صمیمیت، که در من روا داشتی، من در این مدت (در عالم برزخ) با عذابها و بلاهای سخت درگیر بودم و تو از روضه مطهر رسول اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) بیرون نیامدی، مگر اینکه با دعاها و راز و نیازهای خود، مرا مشمول شفاعت رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نمودی، و خلاص کردی دو سه روز قبل مرا به حمام فرستادند و پاکیزه نمودند و این لباسهای پاکیزه را رسول اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) به من اهداء نمود، و حضرت زهرا (سلام الله علیه) این عبا را به من مرحمت فرمود، و اینک نزد تو آمده‌ام، تا نجات خودم را به تو مؤدّه بدهم، خوشحال باش که با سلامتی به وطن باز می‌گردی، و همه افراد خانواده‌ات به سلامت هستند

آری این است یک نمونه از هدیه‌های مومنین، به مومنانی که از دنیا رفته‌اند، بنابراین برای رهائی و نجات بستگان و دوستان خود در عالم برزخ، غافل نباشیم، که قطعاً راز و نیاز و اعمال نیک ما، برای خلاصی گرفتاران، در عالم برزخ، مفید و موثر خواهد بود.

هفت نمود از جلوه‌های عالم برزخ

به هفت نمود جالب از جلوه‌های عالم برزخ، دست یافتیم، دریغ آمد که این کتاب، خالی از آنها باشد، نظر شما را در اینجا به آن جلب می‌کنم

(آرزوی حضرت مریم (سلام الله علیها))

هنگامی که حضرت مریم (سلام الله علیه) از دنیا رفت فرزندش حضرت عیسی (علیه السلام) جنازه او را پس از غسل و کفن به خاک سپرد، دل نورانش در غم فراق مادر بسیار سوخت، بسیار مشتاق دیدارش بود، تا اینکه در فرصتی روح مادرش در عالم

برزخ را دید، پس از احوالپرسی از او پرسید: مادر! آیا هیچ آرزویی داری؟
پاسخ داد: آری آرزویم این است که در دنیا بودم و شبهای (مریم) سلام الله علیه
سرد زمستانی را به مناجات و به عبادت در درگاه خدا به بامداد می‌رساندم، و
روزهای گرم تابستانی را روزه می‌گرفتم.

به این ترتیب حضرت مریم پیام داد که قبل از مرگ، عبودیت و بندگی خدا، و راز و
نیاز در نیمه‌های شب با خدا، در عالم برزخ بسیار کار ساز بوده، و موجب نشاط و
رحمت خاص الهی خواهد گردید.

مقام شکوهمند دوست علی (علیه السلام) در عالم برزخ
او غلام سیاه به نام رباح، مسلمان تیزهوش و روشن بین بود، همواره در کنار پیامبر
(صلی الله علیه و آله و سلم) می‌زیست، و درسهای بزرگ اسلام را از محضر آن
حضرت می‌آموخت، رباح در میان اصحاب پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) به
حضرت علی (علیه السلام) علاقه فراوان داشت، چرا که اسلام ناب را به معنی صحیح و
وسیع کلمه در سیمای علی (علیه السلام) مشاهده می‌کرد، عاشق و شیفته علی (علیه
السلام) بود، و همواره محبت خود را به آن بزرگوار آشکار می‌ساخت
رباح غلام یکی از اربابان سنگدل و خدانشناس بود، ارباب و اطرافیان او، رباح را به
خاطر پذیرش اسلام، رنج می‌دادند و به جهت دوستی با علی (علیه السلام)
می‌آزردند، سختگیری آنها نسبت نسبت به این غلام باصفا به جایی رسید که او را
تحت فشار سخت قرار داده تا جایی که با لب تشنه جان سپرد
یک روز پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) در مدینه کنار اصحاب حضور داشتند،
ناگهان چشمشان به جنازه‌ای افتاد، که چند نفر آن را بر دوش گرفته و به سوی
قبرستان برای دفن می‌بردند.

پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از صاحب جنازه اطلاع یافت، صدا زد، جنازه را به

طرف من بیاورید: تشیع کنندگان جنازه را به محضر پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) آوردند، حضرت علی (علیه السلام) به پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) عرض کرد:

هذا رباح عبد بنی النجار، ما رنی قط الا قال: یا علی انی احبک
این جنازه رباح غلام طایفه بنی نجار است، همیشه هر گاه مرا می دید می گفت: ای علی! من تو را دوست دارم

پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) دستور داد، پیکر آن غلام را غسل دادند و با پیراهنی از پیراهن های خودش (پیراهن مخصوص پیامبر) او را کفن کردند، سپس جنازه را تشیع کردند، صیحه مرموز و اسرار آمیزی از آسمان شنیدند، علت آن را از پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) پرسیدند، آن حضرت در پاسخ فرمود: این صیحه صدای فرشتگان تشیع کننده است، که آنها هفتاد هزار دسته اند، و هر دسته آنها را هفتاد هزار نفر تشکیل می دهد همه آنها آمده اند و جنازه را تشیع می کنند.
جنازه را آوردند تا اینکه در کنار قبر نهادند، پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) به درون قبر رفت، در میان لحد قبر خوابید، سپس از میان قبر بیرون آمد و جنازه را در میان قبر نهاد، و سپس قبر را با خشتها پوشانید
در آن هنگام که پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم)، رباح را در میان قبر نهاد، به ناحیه سر رباح رفت و اندکی توقف کرد، و سپس به ناحیه پا آمد و پشت به قبر نمود
حاضران از علت آن همه احترام و بزرگداشت پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) نسبت به رباح پرسیدند، و آن حضرت به همه سوالها جواب داد، از جمله پرسیدند: چرا شما که در کنار سرش بودی، به کنار پایش آمدی و پشت به قبر کردی؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: در کنار سرش حوریان بهشتی، همسران آن

غلام را دیدم که با ظرف‌های پر از آب، نزد رباح آمدند، چون او تشنه از دنیا رفت، آنها آب آوردند تا به او بنوشانند، و من دیدم او مرد غیور بود، و ناموسهای او نزدش آمدند، پشت به آنها کردم، که به ناموسهای او نگاه نکرده باشم.

از همه جالب تر این که پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) به حضرت علی (علیه السلام) رو کرد و فرمود: و الله مانال ذلک الا بحبک یا علی: سوگند به خدا، این غلام به این همه مقامات نرسید، مگر به خاطر دوستی و محبتی که به تو داشت ای علی! سزای دوستی با دشمنان خدا، و پاداش دوستی با دوستان خدا یکی از شیعیان نزد امام باقر (علیه السلام) آمد و گفت: پدرم ناصبی و فاسق بود برای اینکه اموالش به من نرسد، هنگام مرگش، مال خود را مخفی کرد و سپس از دنیا رفت.

امام باقر: آیا دوست داری او را ببینی و مکان اموالش را که مخفی کرده از او بپرسی؟

مرد شیعی: آری، من فقیر و نیازمندم، بسیار به آن اموال محتاج هستم.

امام باقر (علیه السلام) در یک برگه سفید، نامه‌ای نوشت و پای آن نامه را با مهر خود مهر زد و آن را به آن مرد شیعی داد و فرمود: امشب به گورستان بقیع برو، وقتی به وسطهای آن رسیدی صدا بزنی و بگو: یا درجان او می‌آید و نامه را به او بده.

مرد شیعی طبق دستور امام رفتار کرد، ناگاه دید شخصی آمد، او نامه امام را به آن شخص داد وقتی که او نامه را خواند گفت: آیا می‌خواهی پدرت را ببینی؟

مرد شیعی: آری، آن شخص گفت: همین جا باش، اکنون برمی‌گردم پدرت.

در ضجنان()، است

آن شخص رفت و طولی نکشید که همراه یک مرد سیاه چهره‌ای بازگشت، که در گردنش ریسمان سیاه بود، و زبانش را بر اثر شدت تشنگی و عذاب، از دهانش بیرون

آورده بود. و شلوار سیاه در تن داشت، آن شخص به من گفت: این مرد (سیاه چهره) پدر تو است که بر اثر آتش دوزخ و دود آن و آب حمیم آن، این گونه دگرگون شده است. گفتم: پدر! حالت چطور است؟

گفت: من با بنی امیه رابطه دوستی داشتم، ولی تو با خاندان رسالت دوستی می کردی، به همین دلیل نسبت به تو خشمگین شدم و نخواستم اموالم به تو برسد، آن را در جایی دفن کردم، اکنون پشیمان هستم، به فلان باغ من برو و زیر فلان درخت زیتون را حفر کن، اموال من که 150 هزار درهم (یادینار) است در آنجا است، آن را بردار و پنجاه هزار آن را به امام باقر (علیه السلام) بده و بقیه اش مال خودت باشد.

مردم شیعی، به آن باغ رفت و آن پول را پیدا کرد، و پنجاه هزار درهم آن را به امام باقر (علیه السلام) داد، امام باقر (علیه السلام) آن را گرفت، و به قسمتی از آن قرض خود را ادا کرد و با قسمتی، زمینی را خرید: آنگاه امام باقر (علیه السلام) فرمود: به زودی به آن مرده (پدرت) به خاطر اظهار پشیمانی اش نسبت به عداوت با ما، و به خاطر اینکه با فرستادن این مقدار (50 هزار) پول برای ما، ما را مسرور نمود، سود و بهره ای خواهد رسید.

مژده پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) و علی (علیه السلام) در آغاز عالم برزخ جمعی در محضر امام صادق (علیه السلام) بودند، سخن از شیعیان و پیروان امامان خاندان رسالت (علیه السلام) به میان آمد، امام صادق (علیه السلام) به یکی از حاضران به نام عقبه فرمود: وقتی که نفس به گلو رسید (لحظه مرگ فرا رسید)!! (آنگاه امام سکوت کرد) معلى بن خنيس در آنجا حاضر بود، به عقبه اشاره کرد که از امام صادق (علیه السلام) سؤال کن (تا بقیه سخنش را بفرماید).

عقبه از امام پرسید: انسان در آن لحظه مرگ چه چیز می بیند؟

!امام صادق (علیه السلام) فرمود: می بیند! عقبه تا ده بار پرسید: چه می بیند؟

!امام صادق (علیه السلام) در پاسخ به طور مکرر می فرمود: می بیند

عقبه به سؤال خود ادامه داد و اصرار کرد که چه می بیند؟

!امام صادق: اصرار داری که بدانی چه می بیند؟

عقبه: آری ای پسر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)!. من شیعه و در دین شما

هستم، اگر بر اثر جهل، دینم را از دست بدهم چه کنم؟ هر ساعت که دستم به دامن

... شما نمی رسد

عقبه در حالی که گریه می کرد، به گفتار خود ادامه می داد. دل امام صادق (علیه

السلام) به حال او سوخت و فرمود: ای عقبه! هیچ شیعه با ایمانی نمی میرد، مگر اینکه

سوگند به خدا در هنگام مرگ آن دو نفر را می بیند

عقبه: آن دو نفر کیستند؟

امام صادق: آن دو نفر، رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) (صلی الله علیه و آله و

سلم) و علی (علیه السلام) هستند

عقبه: اگر مومن در لحظه مرگ (در آغاز عالم برزخ) آن دو نفر را می بیند، آیا دلش

می خواهد به دنیا باز گردد؟

امام صادق: مومنی که از دنیا رفت تا آن دو نفر را ندیده، نمی خواهد از دنیا دل

بردارد، ولی وقتی که آنها را دید دل از دنیا می کند

عقبه: آیا آن دو نفر با او سخن می گویند؟

امام صادق: آری هر دو به بالین مومن می آیند، نخست پیامبر (صلی الله علیه و آله و

سلم) با توجه مخصوص و کامل به او می نگرد و به او می فرماید: مژده باد به تو ای

دوست خدا، من برای تو بهتر هستم از آنچه را که در دنیا وا گذاشتی

سپس آن حضرت برمی خیزد، آنگاه علی (علیه السلام) به پیش می آید و با توجه مخصوص و کامل به مومن می نگرد، و به او می فرماید: مژده باد به تو ای دوست خدا، من علی پسر ابو طالب هستم، که در دنیا مرا دوست داشتی، اکنون از نتیجه دوستیت بهره مند می گردی آنگاه امام صادق (علیه السلام) فرمود: خداوند این مطلب را در قرآن بیان کرده است

عقبه: فدایت کردم، در کجای قرآن بیان کرده؟

امام صادق: در سوره یونس (آیه 63 و 64) که می فرماید: الذین امنوا و کانوا یتقون - لهم البشری فی الحیاه الدنیا و فی الاخره لا تبدل لکلمات الله ذلک هو الفوز العظیم ؛ همانها که ایمان آورده اند و پرهیزکار بودند، در زندگی دنیا و آخرت شاد و مسرورند، و وعده های خدا تخلف ناپذیر است، این است آن رستگاری بزرگ.

به این ترتیب حضور پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) و علی (علیه السلام) در بالین مومن در لحظه مرگ (آخر دنیا) و آغاز برزخ (آغاز آخرت) مایه سرور و شادی شیعیان با ایمان خواهد شد

تجسم اعمال در عالم برزخ

یکی از علمای برجسته که به حق عالم ربانی بود، مرحوم آیت الله علامه حاج میرزا علی آقا شیرازی (رحمة الله علیه) است که سالها در حوزه علمیه اصفهان تدریس می کرد. استاد علامه شهید مطهری که بهره فراوانی از درسهای او، به خصوص درس عرفان و نهج البلاغه او برده، در شان ایشان می نویسد: مرحوم میرزا علی آقا (اعلی الله مقامه) ارتباط قوی و بسیار شدیدی با پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) و خاندان پاکش (علیه السلام) داشت

این مرد در عین اینکه فقیه (در حد اجتهاد) و حکیم و عارف و طبیب و ادیب بود، در بعضی از قسمت‌ها مثلاً طب قدیم و ادبیات، طراز اول بود، قانون بوعلی سینا را تدریس می‌کرد... حضرت آیت الله العظمی بروجردی (رحمة الله علیه) در دهه عاشورا ایشان را برای منبر به منزلشان دعوت می‌کرد، او منبر خاصی داشت، در مجلس سوگواری در بیت آقای بروجردی، که غالباً علما و طلاب بودند، حاضران را با سخنرانی خود سخت منقلب می‌کرد، به طوری که از آغاز تا پایان منبر ایشان، جز ریزش اشکها و حرکت شانه‌ها چیزی مشهود نبود. من به خود جرات می‌دهم و می‌گویم او به حقیقت یک عالم ربانی بود... یادم هست که در برخورد با او همواره این شعر سعدی در ذهنم جان می‌گرفت

عابد و زاهد و صوفی همه طفلان رهند

مرد اگر هست به جز عالم ربانی نیست

او نهج البلاغه مجسم بود، مواظب نهج البلاغه در اعماق جانش فرو رفته بود، برای من محسوس بود که روح این مرد با روح امیر مومنان علی (علیه السلام) پیوند خورده است.

آنگاه استاد شهید مطهری می‌نویسد: من از این مرد بزرگ (حاج میرزا علی آقا شیرازی) داستانها دارم از جمله اینکه ایشان یک روز در ضمن درس، در حالی که دانه‌های اشکشان بر روی محاسن سفیدش می‌چکید، این خواب را نقل کرده فرمود در خواب دیدم مرگم فرا رسیده است، چگونگی مردن را همان گونه که برای من توصیف شده است، در خواب یافتیم، خود را جدا از بدنم می‌دیدم، ملاحظه می‌کردم که بدنم را برای دفن به گورستان می‌برند، بدنم را در قبری دفن کردند و رفتند، تنها ماندم نگران بودم که چه بر سرم می‌آید ناگاه سگی سفید را دیدم که وارد قبر شد، در همان حال حس کردم که این سگ، تند خویی من است که (در عالم برزخ)

تجسم یافته، و به سراغ من (برای کیفر من) آمده است، مضطرب شدم، در این حال ناگاه حضرت سید الشهداء (علیه السلام) آمدند و به من فرمودند: غصه نخور، من آن سگ را از تو جدا می کنم

سگ را از من جدا کرد و راحت شدم () آری صفات ناپسندی مانند تند خویی، در عالم برزخ به صورت سگ برای آزار صاحبش می آید، ولی صفات نیک مانند رابطه معنوی و صحیح با اولیای خدای همچون امام حسین (علیه السلام)، آن حضرت را برای نجات انسان در عالم برزخ می آورد

به همین ترتیب می بینیم عالم برزخ یک قیامت صغری است که در چند قدمی ما قرار گرفته است

پیامی از عالم برزخ در معنی شعر حافظ

آیت الله سید ضیال الدین دری استاد علوم منقول و معقول، یکی از وعاظ وارسته و برجسته تهران بود، در شبهای دهه آخر محرم در یکی از مساجد تهران منبر می رفت، جوانی از او پرسید: منظور و مراد حافظ در این شعر معروفش چیست که می گوید

غلام پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ

چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

مرحوم دری پاسخ داد: حضرت آدم (علیه السلام) از خوردن گندم در بهشت منع شد، وعده داد از آن نخورد، ولی به وعده خود وفا نکرد و از آن خورد و از بهشت رانده شد، ولی حضرت علی (علیه السلام) در تمام عمر از گندم غذایی تهیه نمود، با این که خداوند او را منع نکرده بود، و نه عهد با خدا نموده بود که از آن نخورد پیر مغان در شعر مذکور، حضرت علی (علیه السلام) است، به منظور از شیخ آدم (علیه السلام) است

یعنی: غلام علی (علیه السلام) هستم، ای آدم از من مرنج، زیرا تو وعده نخوردن

گندم به خدا دادی، ولی علی (علیه السلام) به آن وعده وفا کرد.

مرحوم سید ضیاء الدین در آخر همان سال از دنیا رفت، درست در سال بعد در همان شب از شبهای دهه آخر محرم همان جوان سؤال کننده، در عالم خواب مرحوم سید ضیاء الدین را دید، که نزد آن جوان آمد و گفت، تو در سال گذشته از من در مورد شعر معروف حافظ پرسیدی، و من آن گونه پاسخ دادم، که منظور از پیرمغان، علی (علیه السلام) است و منظور از شیخ آدم (علیه السلام) است، ولی وقتی که به عالم برزخ آمدم شرح آن به معنی دیگر برایم کشف گردید و آن اینکه: مراد از شیخ، حضرت ابراهیم (علیه السلام) است، و مراد از پیر مغان امام حسین (علیه السلام) است، و منظور از وعده، ذبح اسماعیل (علیه السلام) فرزند ابراهیم (علیه السلام) است، که حضرت ابراهیم (علیه السلام) وعده وفای قربان کردن اسماعیل (علیه السلام) را به خدا داد، ولی حقیقت وفا را امام حسین (علیه السلام) در کربلا با شهادت فرزندش حضرت علی اکبر (علیه السلام) متحقق نمود بنابراین معنی شعر چنین است: غلام امام حسین (علیه السلام) ای ابراهیم (علیه السلام) از من نرنج، زیرا تو وعده قربان دادی اما امام حسین (علیه السلام) به آن وعده تحقق بخشید. آن جوان فردای آن شب، به مجلس سوگواری امام حسین (علیه السلام) آمد و خواب خود را برای مردم بیان کرد، شور و هیجان شدیدی در آن مجلس پدیدار شد.

(کشف گوشه‌ای از عالم برزخ در شب معراج برای پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) شیخ صدوق (رحمة الله علیه) روایت می‌کند، پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) در شب معراج، در مسیر خود (از مکه به بیت المقدس) به وادی بلقا رسید، به جبرئیل فرمود: تشنه‌ام، جبرئیل ظرفی پر از آب را به پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) داد، آن حضرت از آن آب نوشید، سپس از آنجا عبور کردند ناگاه پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) دید:

گروهی به وسیله قلاب آهن سرخ شده از آتش که بر رگهای گردنشان زده شده، آویخته شده‌اند، از جبرئیل پرسید: اینها کیستند؟

جبرئیل گفت: اینها کسانی هستند که خداوند با مال حلال آنها را بی نیاز نمود، ولی به تحصیل مال حرام می‌پردازند

سپس پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از آنجا عبور نمود، در مسیر راه، گروهی را دید که پوست آنها را با پوستکن آتشین جدا می‌کنند، از جبرئیل پرسید، اینها کیستند؟ جبرئیل گفت: اینها کسانی هستند که با دوشیزگان زنا نمودند و بکارت آنها را از روی حرام نابود کردند

سپس با پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از آنجا عبور کرد و ناگاه مردی را دید که بار هیزمی را می‌خواهد بلند کند، و هر وقت توان بلند کردن ندارد، بر بار او هیزم دیگری نهاده می‌شود که سنگین‌تر گردد، از جبرئیل پرسید، این شخص کیست؟ جبرئیل گفت، این شخص، قرض دار است، می‌خواهد قرض خود را ادا کند، وقتی که قدرت ادای آن را ندارد، بر قرض گرفتن خود می‌افزاید. (و باز زیر بار سنگین).

سپس پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از آنجا عبور نمود، تا اینکه به کوه شرقی بیت المقدس رسید، در آنجا باد سوزان و صدای وحشتناکی را شنید، از جبرئیل پرسید: این باد و صدا چیست؟ جبرئیل گفت: این باد از دوزخ است، و آن صدا از برخورد سنگی بزرگ به ته چاه دوزخ بود، که هفتاد سال قبل، آن سنگ به آن چاه افکنده شد، و در آن شب معراج، به ته چاه رسید

پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: اعدو بالله من جهنم، پناه می‌برم به خدا از عذاب دوزخ

سپس پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از جانب راست خود نسیم خوشبویی را

استشمام نمود، و صدایی شنید، از جبرئیل پرسید، این بوی خوش و صدا چیست؟
جبرئیل گفت: این بهشت است پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: اسأل الله
....الجنة: از درگاه خدا بهشت را می طلبم

به این ترتیب پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) بر اثر بالا رفتن گوشه‌ای از پرده
عالم برزخ در پیش رویش، چند نمونه از عذاب شدگان عالم برزخ را مشاهده کرد
در اینجا همنوا و هم صدا با امام صادق (علیه السلام) در یکی از دعاهاى خود، عرض
:می کنیم

اللهم بارک لی فی الموت، اللهم اعنی علی سكرات الموت، اللهم اعنی علی غم القبر،
اللهم اعنی علی ضیق القبر، اللهم اعنی علی ظلمه القبر، اللهم اعنی علی وحشته القبر،
اللهم زوجنی من الحور العین

خدایا، مرگ را برایم مبارک گردان

خدایا! مرا در سختی‌های مرگ کمک کن

خدایا! مرا در غم و اندوه، عالم قبر، یاری فرما

خدایا! مرا در تنگنای قبر، حمایت فرما

خدایا! مرا در تاریکی قبر، یاور باش

خدایا! مرا در وحشت قبر یاری فرما

خدایا! حوریان بهشتی را همسر من گردان..